



The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



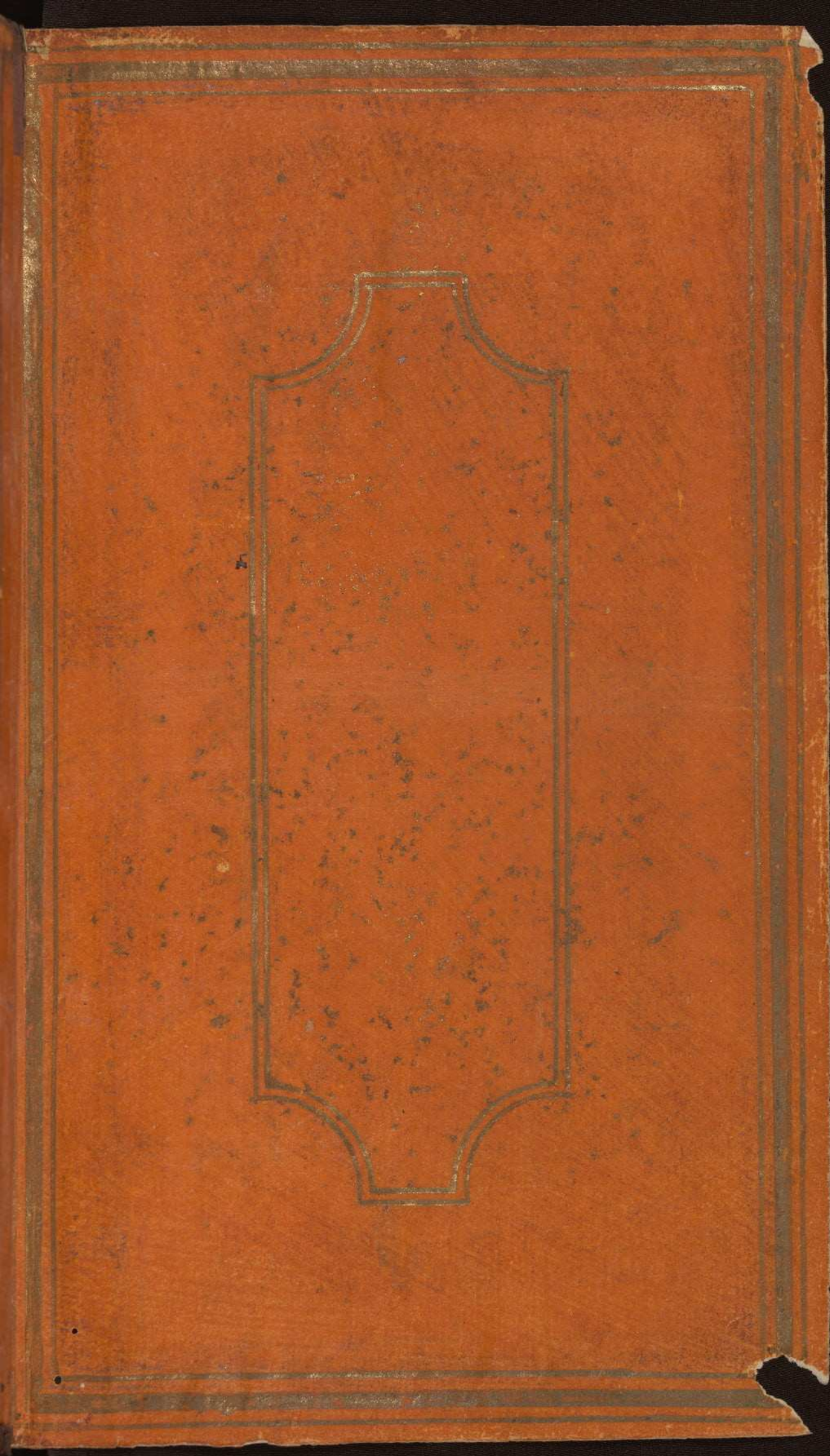
<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

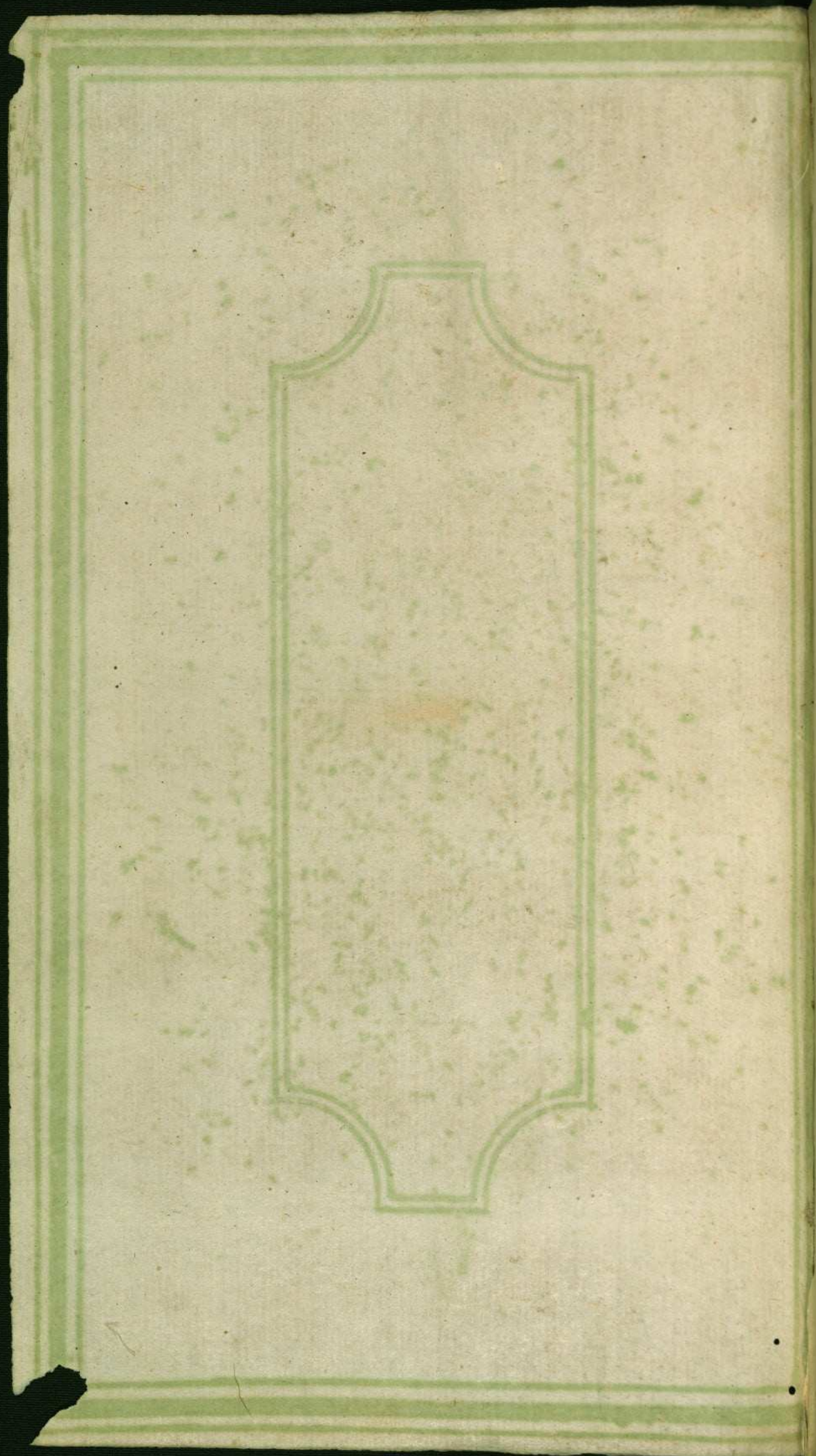
NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



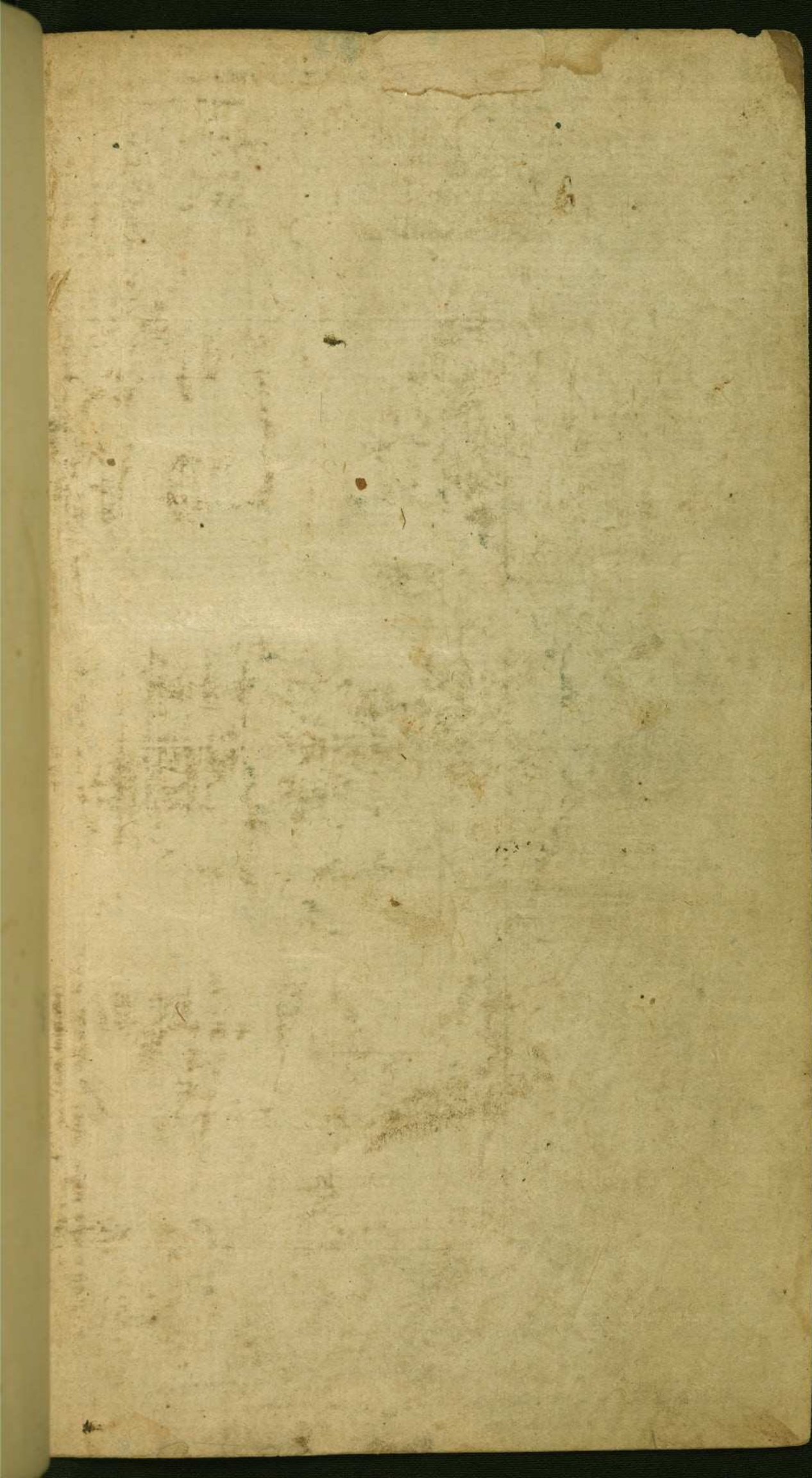






M-3-24

4 illust



زبان بادیه و سرین و سقان پر	در ده که طهر از عمر نخواستیم کرد
مستم کن و پختباز را حال حیا	تا سپهر جهان بگویمیت ای سرمد

اینکه

کوشتم که لب گفت بزم آب حیات	کوشتم دمنند گفت ز می حب نباش
کوشتم سخن تو گفت حافظ کفا	شادی همه لطیف کو بیان صفا

تمت الکتاب بعون الله الملك الوهاب وصلى الله

على خير خلقه محمد وآله اجمعين والحمد لله

رب العالمين في تاريخ سلج

صفحه ختم باقیه و الطغنه

سنة ۹۴۶

تمم

ایضاً

چون غنچه کل قرابه پرداز شود	نرگس بهوای می قیج پاش شود
فارغ دل آنکسی که مانند جباب	هم در سر میخانه پاش انداز شود

ایضاً

من با کمر تو در میان کردم دست	پنداشتش که در میان هست
بیدار است که این میان چه بر بست	تا من ز کمر تو طرف زبوا بست

ایضاً

ما هم که لعلش و شنی خور بست	کرد خط او را کوهی بست
دلها همه در چاه ز تخدان افت	وانکه سپهر چاه را بعین بست

ایضاً

قسم بهشت و دوزخ آن عقد کشتا	مارا نکند ارد که در ایسم اریا
نامی رود این کرک ربای بی نهایی	سهرنجه دشمن افکن ای شیر خدا

اینگاه

بر نقش تو در خط زنیاید مارا	جز کوی تو هر کز زنیاید مارا
نوب ارجه خوش آید همه را در عهد	تفا که چشم در نیاید مارا

اینگاه

ای سایه سنبلیت سمن پرورده	یا قوت لببت در عدن پرورده
میچون لب خود دام جان می پرورده	زان راج که روحیت بدن پرورده

اینگاه

مردوست که دم زدا ز وفادار من	هر پاک روی که بود تیرد از من شد
کویند شب استن و عینست عظم	چون مرد ندید از که استن شد

اینکه

جستم تو که سحر با بخت استاد	یارب که فسونها مرداد از یاد
وان گوش که حلقه کرد در گوش جان	آوینده در نظر من حلقه باد

اینکه

ماهی که قدش سپهر و پیمان را	آینه بدست و روی خود می را
دستار چه مشکش کردم و	وصلم لبی ز خیالی که ترا

اینکه

مقبول دل خواص مشهور عوام	خوش لجه و موزون کت تمام
در خط شیراز نامست و نشان	رود آوری محمد حلقه نام

اینکه

مردی ز کشته در خیمه پر پس	اسیر اگر کم ز خواجه قنبر پر
کر تشنه فیض رحمتی ای حافظ	هر چشمه آن رساق کوثر پر

در سبیلش او بخت از روی نیا	که گشتش از وصل خودم چاره ساز
کشتا که لبم بگیرد و لبم بگیرد	در عیش خوش آویزند در عذر

اینکه

که همچو من افتاده آن ام شوی	ای بس که خراب با و جام شوی
ماست و خراب رند عالم سوزم	با ما نشین اگر نه بدنام شوی

اینکه

نه قصه آن شرح بچل توان گفت	نه حال دل جوت دل توان گفت
غم بر دل شک من زانست که تیر	مکدر است که با او غم دل توان گفت

اینکه

امشب ز غمت میان خون خواهم	و بر پسته عافیت بروم
با و ز کنی خیال خود را بفرست	تا در نگر و که بی تو خورم

اینکه

جشمت که فزون رنگ بسیار دارم	در خفا که تیغ جنک بسیار دارم
بس زود دلمو کشتی از منم	آه از دل تو که سینک بسیار دارم

کو صبر و چه دل زخمش بخواند
یک قطره خونت و هزار اندیشه

ایضاً

ایام شب است شراب او بستر
در غم نه مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بر خرابست یا
در جای خراب هم خراب اولیتر

ایضاً

چون باده ز غم چه بایست بوشید
بالت کر غم نمیتوان کوشید
سبزست لبست ساقی ز دور
می بر لب سینه خوش بود و شیدا

ایضاً

شوق یار بر من زار نکیند
بر خسته دلا جان خنده بچیند
چون تو بزم رسد و آن
بر دم زنگنه بسیار نکیند

ایضاً

بازای که چشم حیات نکند
بازای که دل در غم حزن نکند

بازای که پروی تو ای جان جهان
سیلاب چشم من کشته روا

نه شها خراجت و مندا ز فرنگ	که مهر اج با جت فرستد زنگ
اگر ترک و سنداوست کز روم و چین	جو جم حمله داری بزیر نیکین
زحل کمترین سنداویت در سیاق	سپهرت غلامی مضع نظام
حمایت حقیرت حمایون	که دارد بیط زمین زیر پر
سکندر صفت روم با چین تراست	که آینه او داشت آینه تراست
بجای پکن در بان سالها	بدانادای که کشف کن حالها
چو دیای مدحت ندارد کینار	شمار اکتم برد عا ختمار
ز نظم نظامی که چرخ کهن	ندارد چو او میج شیرین سخن
پارم بنظمین سه بیت متین	که نزد خرد به زور شین
ازان پشت کاور در ضمیر	ولایت شان شش و افاق کبر
زمان زمان از سپهر بلند	بفتی دگر با شش فروز مند
ازان می که جاندار وی موش باد	مرا شربت و شاه را نوش باد

اینگه

کشتی که ترا شوم مدارانده	دل خوش کن و بر کجایانده
--------------------------	-------------------------

فروغ دل دیده مقبلان	ولی نعمت جان صاحب دلان
جهاندار دین پرور تا جور	کز نوخت کشت باز بفر
چگونه کنم شرح آثار او	که عقلست حیران اطوار او
چو قدر وی از حد و صفست پیش	سر اندازم از بحر و تشویرش
بر ارم با خلاص سبت دعا	کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بالاه و نعمای تو	با سپر از اسمای چینی تو
بحق کلامت که آمدتیم	بحق رسول و خلق کریم
که شاه جهان دین و زنجبت	باقبالش را پست و شجبت
زمین تا بود مظنر عدل و جور	فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد	غبار غم از خاطرش دور باد
بجده ای چپ و جهم نیکین	شجاعی بمیدان دنیا و دین
بنصورت شد در آفاق نام	که منصور با ایش بر اعدا نام
فریدون شکوهی در ایوان نرم	تمتن بر سردی میدان نرم
فلک را که در صدف چون تو نیست	منوچهر و جهم را خلف چون تو نیست

چو خواهر شدن عالم از مای	که ایسی بسی به که شمشیری
مغنی بگو قول و بردار سپ	که چکار کار تو یی چاره ز
تو بنمای راه عسراقم رود	که بنمایم از دیده من زنج رود
مغنی پایش نو و کار بند	ز قول من این پند دانا پسند
جو غم شکرت آرد سپار صیف	چنگ و ربای و نای و دفی
مغنی تو سپهر مرا محرمی	ز نامه به نی زن دم بدمی
بی دور کن در دلت که غم نیست	دمی در نی دم که عالم نیست
مغنی کجای نرن بر پط	سپاسی از زبانه پر کن بطی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم	دمی خوشن آیم و طیشی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل	با سنک چنگ آوراند رعل
که تا وجد را کار سپازی کنم	برقص آیم و خسته بازی کنم
با قبال آرای و بهیم و تحت	بهین میوه چنر وانی درخت
پناه زمین پادشاه زمان	هر برج دولت شاه کاران
که ملکین او ز ملک شاه می است	تن آسای می مرغ و ماهی ازوست

جنان برکش اسنگ اینج اوری	که نامید چپ کی برقص اوری
معنی دوف و چپک را پازد	پیاران خوش لجه اوازده
رشی زن که صوفی جالیت رود	مستی و صلاش جمع الت رود
معنی بزن چپک در اغنون	پیراز دلم منکر دنیای دون
مگر خاطر م یابد آبیشی	چون بود غم باوی الا ^ش
معنی پیامنت جنگ نیست	کفی بردنی نه کرت چپک نیست
شنیدم که چون می پند کند	خوشیدن دوف بود سودمند
معنی کجایی که وقت بکسیت	بلبل چمنها پر اغلغلت
همان که خونم بخوشش اوری	دوف و چپک را در خوشش اوری
معنی پیامود پر پا زکن	نوا این نوای نوا آغاز کن
یک نغمه در درم اچاره پنا	دلم تر چون سرده صد پاره
معنی جیاست که لطفی کنی	بهائی بازم اتش جان در زنی
برون آری از منکر خود بکدم	بهم برزی نه خان مان غم
معنی کجایی پیامی بزن	با پیانو ایان صلا می بزن

وگر همچو زنده آتشی میزند	ندانم چراغ که بر میکند
ولا بر جهان دل منته پنجه	که کس بر سپر دل نکیر و قرار
یکی را فستلم زن کند زور کار	یکی را دهن تیغ در کار زار
هر ابرعدو عاقبت جفتست	که از آسمان شوده رحمتست
همان مرحلت این سپاهان دور	که کشد در و شکستیم و تور
همان متر است این جهان آب	که دیدست ایوان افراست
کجا رای پیران شکستش	کجا شیده آن ترک خجسته
نه شمشاد ایوان قصه شای	که کس زخمه اش ندانم در پای
چه خوشی گفت جمشید با تاج و کینج	که بکونی زرد سپهرای سنج
معنی کجایی بکلبانک رود	پاد او را آن سپروانی سرود
بستان نوید سپردی فرست	پیاران فرست درودی فرست
معنی نوای طرب پزکن	بقول غزل قصه اغازکن
که بار غم بزمین و خست پای	بضرب اصولم برآور ز جای
معنی از آن پرده نقشه سیاه	پین ناچه گفت از حرم برده

بمن ده مکر کردم از عیب پاک	بعثت بر ارم پیر از این خاک
پاسا قی آن جام چون سپیل	که دل را بفرود پس باشد لیل
بدستم ده و روی دولت سپن	خرام کن و کنج حکمت سپن
پاسا قی از بزم شام جام خاص	بمن ده که بخشد ز خویش خلص
بن تا ز عنسم و ارم اندم	میسر شود حل این شکلم
پاسا قی از باد های کمن	یغام بیای مرا مست کن
چونستم کنی از می بخت	بهشتی بگویم پسرودی شت
که حاقط که متناهی سازد پد	ز چرخش هزار روز هر درود
و کر مجموعم جام کیم بدست	بگوید در آن آینه هر چه هست
بپستی در پار سایه بزن	دم چسروی در کد ایی بزن

اینگه

سرفتنه دارد در روزگار	من و مستی و فتنه چشم ببار
همی غم از دور کردون شکفت	ولی نیست بروی مجال گرفت
فرب جهان قصه روست	سپن چه زاید شب است

بیاسا قی آن ارغوانی قدح	که دل زو فرج یا بدو جان فرج
برنج که از غنم خلاصم دهد	نشان ره بزم حلاصم دهد
پاسا قی آن می که جان پرورست	دل پسته را پیچو جانی خورست
بده که جهان خمیه پروغ غم	پیر پرده بالای کردون غم
پاسا قی آن می که حال آورد	که امنت قزاید کمال آورد
برنج که پس پل قناد هم	وزین مرد و چچال افتاد هم
پاسا قی آن آب اندیش سوز	که کر شیر نوشد شود پیشه سوز
بده تا بخوری بر آتش کفر	مشام سر دتا ابد خوش کفر
بده تا روم بز فلک شیکر	هم بر زخم دام این کرگ پر
پاسا قی آن بکر پستورست	که اندر خوابات دارد پست
می ده که بنام خواهم شد	مرید می و جام خواهم شدن
پاسا قی آن می که شری کند	بباغ دلم مشک پیازی کند
بده تا بنوشم پیاد کسی	که هست از غش بر دلم خوشی
پاسا قی آن می که شامی دهد	بیای که او دل کوایی دهد

پاسا قی آن شکر
شکر چمن
پس پل قناد هم
وزین مرد و چچال
افتاد هم

پاسا قی از کج دیر معن
 کرت شیخ کوید و سوئی بر
 پاسا قی آن جام صافی
 بده نصف در درون آدم
 پاسا قی آن آتش تابناک
 بمن ده که در کیش ندانست
 پاسا قی آن می که عکس ز جام
 بده تا بگویم با و از سینه
 پاسا قی آن آب آتش خوص
 فریدن صفت کاویانی علم
 پاسا قی آن نکت بشنوزنی
 دم از ستر این دیر دیرین زن
 پاسا قی آن کیمیا مستوح
 بده نابرویت کشا یند باز

میشود و رکاب خاست کج زو
 جوا بش جکویی بکوش شب پخیر
 که بردل کشید در معرفت
 دمی از که ورت برون آدم
 که ز دشت میجوید شش نریخاک
 چه آتش پرست و چه دنیا پرست
 بکخسرو و جم فرستد پیام
 که جمشید کی بود کاوس کی
 بمن ده مکر یام از خود خلاص
 بر افرازم از پرستی جام جم
 که کچرعه می به زدیتم کی
 صلیانی شایان چنین زن
 که با کج فارون دهر عمر نوح
 در کامرانی و عمر دراز

پاساقتی از می بس مجلسی	که دینی ندارد و فایا یکس
جباب میت داد این گیت یار	که چون بر دباد این کیت یار
پاساقتی از می طلب کام دل	که پی من ندیدم من را م دل
کر از وصل جان تن صبور کنی	دل از می تواند که دوری کند
پاساقتی این جام پر کن ز می	که گویم ترا حال کا و پس کی
بستی توان در اسپر رفت	که در خودی راز شوان نهفت
پاساقتی این چه باشی که در	بر آنت کت خون بریزد بر
درین خوشن عرصه استخیر	تو هم خون جام و صبر ای
پاساقتی از ما کن پر کشتی	که از خاک آتش نه از آتش
قدح پر کن از می که می خوشی	خصوصا که صافی و پیش می
پاساقتی آن راج ریحان پیسم	بمن ده که نه زربانند پیسم
نری را که مشک تلف در سیت	بمی خور که در مان دلمیت
پاساقتی آن باوه لعل صاف	بده ماکی از شیر و زردیر و لا
ز تسبیح و خمر و ملام	بمی رمن کن مردور او سلام

دل پی نوا یان سپکین جوی
بیاساقتی از جام کهن پیروی
غم این جهان کاندرو نیست قلع
پاساقتی کنون که شد چون هشت
خدا انجام لایحش فیه الجناح
پاساقتی از می ندارم کزیر
که از جور گردون جان آدم
بن ده که باشی بتایب جام
پاساقتی آن باده ذوق بخش
تتمن صفت رو بیدان کنم
پاساقتی آن جام یاقوت بخش
بده وین نصیحت زمین کوش کن
پاساقتی از یونفایسی
که می عمر باقی سپنر ایت

پس انگاه جام جهانین جوی
بن ده که از غم ضعیفم قوی
بی میتوان کردن ز نوش دفع
ز روی تو این بزم غم بر شست
که در باغ جنت بود می مساج
یک جام باقی مراد پستگیر
از آن سوی دیر معان آدم
چو جم آگه از سپر عالم مدام
بده تا نشنم بر پشت رخس
بکام دل آمنک جولان کنم
که بر دل کشاید در وقت خوش
جهان جمله نیست می نوش کن
بترس وز می کن که ایسی
دری مردم از غیب بکجایت

اینگله

بگوش جان می منی نداد داد	ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی که خوار است	تحقیقت آنکه نیاید زور مضبوط
باب زرم و کوثر سفید توان کرد	کلیم بخت کسی که با کشت سپا

اینگله

بعد سلطنت شاه این آتی	به پنج شخص عجب ملک فارس آمد
نخست پادشاهی پخوا و ولایت بر	که جان فیش برورد و ادعش بر
دگر مری اسلام شیخ خدا دنیا	که قاضی به از و اسپهان ارد
دگر بقیه ابدال شیخ حسین الدین	که عین عت او کارهای بسته نشا
دگر شهنشه و آتش عضد که در تصنیف	بنای کار موافق بنام شاه نه
دگر کریم جو حاجی توام در یاد دل	که نام نیک بر د از جهان بخشش داد
تظیر خویش بنکد اشتند و بکشد	خدای غو و جل جلاله را یاد را

اینگله

پناستی از من روش شاه	بگو این سخن کاشی شه جم کلاه
----------------------	-----------------------------

مرغ روحش کز سهای آسمان پستون	شد سوی بانج بهشت از وادی ارمن
------------------------------	-------------------------------

ایضاً

اعظم قوام دولت و دین انکه بزرگش	از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن جلالت عظمت زیر خال	در نصف ماه ذی قعد از عرصه وجود
ناکس امید جو ندارد و در کبر کس	آمد حروف سال فاش امید وجود

ایضاً

بهاء الحق الدین طاب ثوابه	امام سنت و شیخ جماعت
جو میرفت از جهان این پست	برای فصل ارباب بداعت
بطاعت قرب بیزد میتوان یافت	قدم در نه کرت پست اشتطاعت
بدین ستور تاریخ وفاتش	برون آزار و وفاتش

ایضاً

مجددین سپهر و سلطان فصاحت اسمعیل	که زدی کلک زبان و دش از شر نطق
ناف منفته بد و از ماه حجب نخر و	که برون فت از چانه پی تظم و نسق
کنف رحمت حق تمل او دان انکه	سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

اصف عهد زمان چنان تو را	که درین مزرعه خردانه خیر است
ناف منفه بد و از ماه صفر کاف	که بگلشن شد و این گلشن ویرانه
انکه میانش سوی حق بینی و حق کویتی	سال تاریخ و فاش طلب از پیش
اینگاه	
برادرخواه عادل طالب شو	پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضه رضوان کرد	خدا را ضعیف افعال و صفاتش
جلیل عادلش پیوسته بخوان	وز آنچنان قسم کن سال و فاش
اینگاه	
رحمن الامیوت جوان پادشاه را	دید آنچنان که روع عمل الخیر لایقوت
موتش قرین حمت خود کرد نابود	تا رخ این مصایبه رحمن الامیوت
اینگاه	
ساده ماه ربیع الاول اندر نمرود	روز آدین بفضل کار سازد و المنن
سقتصد و پنجاه و چار از بخت خیر البشر	مهر را جو را مکان ماه را خوشه وطن
سرور اهل عالم شمع جمع نمون	صاحب صاحب تراخ اجه توالم حسن

ایضاً

بسمع خوابه رسانای حریف و شناس	خجوتی که در آن جنبی صبا باشد
لطیفه بمیان آروغوش بخنداش	به نلته که دلش را بدان رضا شد
پس انکس بکرم این قدر لطیف بگو	که که لطیف تقاضا کنم روا باشد

ایضاً

صبح جمعه ساد سپید اول بود	که از دم غم آن راه روی شد نازل
بسال مقصده و پناه و چار از بخت	چو آب گشت بمن حل حکایت مشکل
در غم و درد و تاسف کجا دهر سودی	کنونکه عمر بیا ز چه رفت و چال

ایضاً

ای تیرا اصل عالچو میرت از حرض از	وی میرا ذات میمون اخترت از ررق
در بزرگی کی روا باشد که تشنه نایب	از فرشته باز گیر ای که می خشی بخر

ایضاً

تو نیک و بد خود هم از خود پیر پس	چرا با بدیت دیگر می محتسب
و من سقانه چهل	و بر زقه من حیث لا محتسب

ایضاً

دین حکمت سرانگی برای دوست بیم	کوی انگشت برزدان کوی سر بر سر زانو
پای طایر فرخ پایا و رزده دوت	عسی الایام ان رجعت تو ماکالی

ایضاً

روح القدس آن سر و شرف	برقیه طارم ز بر جد
میگفت سحر کمان که یارب	در دولت و حشمت مخلص
در مسند پیروی مانا	منصور نظم محمد

ایضاً

مقال چرخ به پنجم و ششم می	که چشمها همه کورست و گوشها همه
بسا کسی که مهر باشدش بالین	بعاقبت ز کل و خاک باشدش تیر
چه فایده ز زره باکش و تیرضا	چه منفعت سپر با نهاده زخم قدر
اگر آهین و فولاد صحن کفی	چو حالت آید دست قضا بگوید
دری که بر تو کشاید هوا بکند ار	رسمی که بر تو نماید ره موس سپر
برانت اندر چاه است سر نهاده	بجاست اندر زمرست ناچشیده

ز بس غم که بدیدم جهان شکم مرا
 دو چشم منج خود را چو دیدنتوا
 زمانه نمر سراجا که فتنه باشد
 چو من بهر دلخیشتر و بنده
 زمانه تیر جو بر بود هر چه بود ازین
 لقب نهادم از انروی فضل را محنت
 بن شمر د فلک هر چه شدیم میدا
 اگر تمام گویند نیست حاجت
 غمی نباشد از بهر آنکه غم جل

نسیم سج یکدم ز جای بر باید
 از آن خون لاله ای پنداید
 چو نوع و سنجشیم شایر باید
 حجاب دور کند فتنه بدیداید
 بغیر محنت کان نرد من همی باید
 مگر که فصل من ازین مانه بر باید
 گفتو که میدهدم غم نمی چاید
 و گر نبالم گویند ترا هیچ باید
 در نیست که نادیکری بنکشايد

ایضا

بر تو خواهم ز دفتر حسن قلم
 هر که بخراشدت جگر خفا
 کم مباش از دخت ساین
 از صدف یاد گیر نکته حلم

آیتی و وفا و درخشش
 همچو کان کریم ز بخشش
 هر که سنکت زیدت بخشش
 هر که برد سرت کمر بخشش

خسروا کوئی فلک در خم چو کمانی باد
زلف خاتون طغرل شیشه برجم تست
ای که انشاء عطار و صفت شولت
طیره جلوه طوطی قد چون پروانه شید
نه تنها حیوانات و نباتات و جمادات

ساحت کون مکان صمد می توان باد
دیده منسج ابد عاشق جولان توان
عقل کل جا کر طغراکش دیوان باد
غیرت خلد برین ساحت ایوان
هر چه در عالم امرست بفرمان توان باد

ایستگاه

ساقیا پیمان پر کنز انکه صاحبست
جنت ثلثت اینجا عشرت و عشرت
دوستان داران و دشمنان در نیایان
ساز چنگ امینک عشرت صحیح جانقص
دور ازین بهتر کرد و ساقیا شکرین

آرزو می بخش و اسرار میدار و سکاه
ز انکه در جنت خدا بر بنده تو سکینه
پشکاران این کف نام و صف نشینان
خال جانان نه دل زلفتی دایم
دور ازین شتر نباشد بلبر این چاه

ایستگاه

شم زینج طیبیان همی نیاساید
بخار حسرت و غم چونکه بر تو دایم

دلم زانین سجد همی بنساید
زد مدیکان غم باران ل فرو دایم

چون بدید او خصم خود میبرد	پی کشف سر که دل بودی نهاد
چون تمام فروخت او شمشیر	مر بایا می سپهر اغی بر تو
آنکه از شمشیر او خون میکید	شاه غازی خیر و گیتی پیا
که بهویتی فلک کایه میدید	که یک حمله سپاسی گیس
کردن از ان خط پر میبرد	سرور از اپی سبب میگرد
در سپاهان نام او چون شنید	از نیش پنجه می افکند شیر
چون میخ کرد و دقش درید	عاقبت تبریز و شیراز و
مینل در چشم جهان پیش کشید	آنکه روش جهان پیش از او

اینگاه

کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشت	دل بندای مرد بخرد بر بنهای
نقش هر صورت که زد ز کجای که پیر و ثناء	رو تو کل کن نمیدانی که نو که گمان
شاه یزددم دید و جیش کشم و پشم ندان	شاه هر موزم ندید و پی سخن می گفت کرد

کارش از کجا خواهد گشت تو ای حافظ

داور روزی رسان تو فتنه نترسان

زندیشسته بر سر سجاده قضا	خیزی دگر بزمه پسروری رسید
آن زندگفت چشم و چراغ منم	آن خیر گفت نطفه آدم چو من دید
شما را روا دار که مفعول من براد	کردد بر زور کار تو فعال ما برید

اینگاه

شمه از دستان عشق شور انگیز ما	آن چکایتها که از فرما دوشیر کی ده
میج خرکان در این غمزه جانک	آنچه آن لاف در از و موی مشکین اند
ساقیامی که با حکم از دل پیرست	قابل تغیر نبود آنچه تعیین کی ده
در سفالین کاسه زندان اری منکرید	کین جیفان خدمت جام جهانین
ساقی دیوانه چون کج در پیش	دشمن را که شد عقل کاوین کرده
خاکبان پی بهره اند از جرعه کاس	این نظام دل چرخ با عشاق کین ده
شهر نراغ و زغنه پای صید قید	این کرامت عمره شهباز و شایین

اینگاه

دل منه بردنی اسباب او	ز آنکه از وی پس و فاداری
کس عسل بی نیش ازین کمانخورد	کس طبخ نپازین بستان

اینگه

ساقی باده که اکسیر حیات است	ناتق خاکی من عین بقا کرد
جشم بر دور قبح دارم و جان برف	بسر خواجه که تا آن بنیست
پچو کلن چمن ز با و پش من	زانکه در پای تو دارم سپهر جان افشانی
بر مثالی و مثال نهوا زای مظهر	وصف آن ماه که در چنین اردشانی

اینگه

توت سلوئی من سحر از سر طالع	مشغول شده از بنده که زبان متر
ششخو از زم و خیال لب چگون قی	با هزاران کله از ملک پلیمان
میشد انکس که چو او جان سخن کس نشنا	من تمیدیم و از کالبدم جان متر
کشم اکنون سخن شش که بگوید من	کان شکر لجه خندان سخن ان متر
لابه بسیار نمودم که حروپ بودند	جکند خوست از غایت حرا ان متر
بادشاه از پیر لطف و کرم باز نشنوا	زانکه کار از نظر رحمت سلطان متر

اینگه

آن کیست تا بحضرت سلطان کند	کز خور و در کشت شتر که بهاید
----------------------------	------------------------------

کرد در سرت میوای وصالست ^{قطعه}

باید که خاک در که اهل ^{شیر}

مقطعات

خسرو داد کرد اگر کفایت دل
همه آفاقی گرفت و همه آفیم
کفته باشد مکرر مهم غیب احوال
بسه سال آنچه بیند چشم از آن
دوش در خواب جنان یخ حاصل
بسته بر آخر او آستین میخورد
هیج تغییر نمیدانمش اینجاست

ای جلالت تو با نواع ارزانی
صدیت مسعودی و اواز ^{شیر}
زانکه شد روز منیرم خوش ^{شیر}
همه بر بود سپیدم فلک چو کانی
کد را قشاد بر صطبل ششم ^{شیر}
تبر افشاند بکفست مر امید ^{شیر}
تو بفرمای که در ^{شیر}

ایضا

پادشاهان شکرتوفیق همراه بود
با چنین جاه و جلالت مشکاه ^{مسکنت}
با فریب رنگ این نعلی خم زنگار ^{مسکنت}
انکه زربافت و نیم آورد او سوزی ^{مسکنت}

خیزا که بر غم تسخیر جهان ره ^{مسکنت}
اگر و خدمت دل های ^{مسکنت}
کار بر امر او صفت ^{مسکنت}
فرصت باد که مفت و نیم ^{مسکنت}

خون پالہ خور کہ حلاست بخوان
ساقی بدست باش کہ غم در کمین ما
می ده کہ سہ بکوش من اور چنگ و
ساقی بی نیازی زندان کی می بد

در کار یار باش کہ کاریت کردنی
مطرب کنجاہ دار ہمیں ہ کہ مہر
خوش بگذران بشنوا زین پر
ناشنوی رصوت منغنی ہو الغنی

ایستگہ

ای پخیر بکوش کہ صاحب خبر شوی
در مکتب حقایق پیش او پ عشق
دست از پس جود چوم دانہ بشوی
نواب و خورت ز مرتبہ عشق دور کرد
کہ نور عشق حق بدل و جانست او شد
یکدم غرق بحر خدا شو گمان
از پای تاسرت نور خدا شود
و جہ خدا اگر شود منتظر
بنیاد پستی تو چو زیروز بر شود

تا را برو نباشی کی سہ شوی
مان ای پد بکوش کہ روزی پ
تا کیمیای عشق پیای و ز شوی
انکہ رسی بخویش کہ پخوان و خور
بالتہ کز آفتاب فلک غمتر شوی
کز آب صفت بحر پیکموی تر شوی
در راہ ذوالجلال چو پایا و سہ شوی
زین پس شکی نماند کہ صاحب نظر
در دل میار سیج چو زیروز بر شوی

اینگله

بصوت میل و قمری کر توشی می	علج کی گنت اخالد و ای
ذخیره نه از زند و بوی فصل بهار	که میر سپند ز پی رتزان بهی
زمانه بیخ بخشد که باز پستان	مجز سفله مروت که شینه لاشی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت	زخت جرم سختی مانده است و افسر کی
چو کل شاب بر افکند و مرغ زرد میو	منه ز دست سپاله چو میکی می
خرنیه داری میراث نوار کان	بقول مطرب و ساقی بشوی وونی
چو مست آب حیوت بدست تشنه می	فلا تمست و من الماء کل شی می
نوشته اند بر ایوان جنبه المای	که هر که عشوه دنیا خیر ویدی
سخنماند سخن طمی کنای حکیم ندیم	سپار باده بروج و روح حاتم طی
نجان بوی خدا شنود دنیا حلقه	سپا که کیس و کرم و زوالضمان علی

اینگله

صحت و ژاله مسح که از ابره می	برک صبح ساز و بین جام میکی
در بحر مایی و منی فاشده ام میا	می تا خلاص بخش دم از مایی می

جهان پر غنار اتر خم در حیلست
 مایه چون عاقل قدر حرص خوان جفست
 درین زار اگر سودیست باد ویشست
 بخوبان لبده حافظ سپین پویاست

ز مهر او چه میجویی در ومنت چه می بند
 دروغ آن سایه نیست که برنا اهل کندی
 خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی
 که با خوار زمین کردند ترکان سرفندی

اینگاه

لبش میپوشم در می کشم
 نه رازش میتوانم گفت با کس
 لبش میپوشم و خون میخورم جام
 بزن در چنگ چنگای ماه طرب
 کل از خلوت بیاور دیند
 بده جام می و وزجم کن باید
 جو چشمش مست را محمود کردار
 بخوبید جان زان لب جدا پی
 زبان را در کش ای حافظ زانی

باب زندگانی برده ام بی
 یک پس میتوانم دید و بی
 رخس میپوشم و کل میسکند
 رکش بخراش با جزویش از بی
 بساط زده همچون غنچه کن طری
 که میداند که جم کی بود و کی
 پیادش ای ساقی بدی
 که باشد خنجر خاشاک در گری
 حدیث نیز بان بشنوی

که بر دشت دستان من کد اسپا
اگر این شراب خامست و کراچی پشته
شده ام خواب بدنام منور امین
تو که کیمیا فروشی طبری قلب مکن
ز رسم میفکن ای شیخ بدانهای
بجای برم شکایت بکه کویم این حکایت
عجب از وفای لبر که نقد می فرو
سر خدمت دارم خرم بلطف و غرض
بجای تیر و مکان برین خون جگر

که بگوی میفر و شان و هزار جرم
هزار بار بست ز هزار چرخه
که بهجت عزیزان بر رسم بنیچای
که بضاعتی دارم و فکندایم
که چو مرغ زیر که افند نقد به دلی
که لببت حیوة ما بود و نداشتن
نه بنای پامی نه بجای پلامی
که جویند کمتر افتد میبار کی غلامی
که چنین شنیده را کنند کس شامی

ایضاً

سحر بابا دیکفم حدیث از زمزمی
و دعای صبح و آه شب کلید کنج مقصود
قلم را از زبان بود که پیش عرش بایز
الای یوسف مصری که کردت سلاطین

خطاب آمد که واثق شو با لطافت
بدین آه و روشن میرو که باد لاری
و رای حد تقریر است شرح از زمزمی
پدر را باز پرس که کجا شد هم زمزمی

اکرت سلطت شکر شندانی

قطع این مرحله پی هر چی کن

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه

کمترین ملک تو از ماه بود ناما

ظلمات تست تبرس از خط کرامی

عملت چیست که مردش دو جهان منجی

اینگه

ترا که هر چه مرادست در جهان داری

بخواه جان دل زنده و روان بستان

میان آری درم عجب که هر ساعت

بیاض و سیاه نیست نقش در خواران

بنوش می که سبک و وحی لطیف ام

کن عتاب ازین پیش و جو ریزل ما

باختیارت اگر صد هزار تیرد حاشا

بکش خفای رقیبان ام و خوشدلباش

بوصل دوست گزینت میر سکیم

چو کل بر امن ازین میسری حافظ

چه غم ز حال ضعیفان با نوان داری

که حکم بر سپهر آزادگان و آن داری

میان مجمع جوان کنی میان داری

سوادی از خط مشکین بر از خوان

علی الخصوص این دم که پسر کران

بکن بر این پیشه توانی که جای داری

بقصد خون من چپسته در کمان داری

که سپهر باشد اگر یار مهربان داری

برو که هر چه مرادست در جهان داری

چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

ای وای بر کسی که شد این مکر و	بر مهر چرخ و عشوه او اعتماد
و امروز ترساقی مهر و و جام می	فردا شراب کوثر و عوارز برای ما
جاندارویی که غم میرد در دهانی صبی	با و صبا ز عهد صبی یاد مید
فراش با و سرورش از بیری	حشمت مین و سلطنت کلک سپرد
تا نامه سپیاه بخیلان کنیم طی	در ده پادشاه قلم طی جام بکنیم
پیرون کند لطف فراخ از جوی	آن می که داد حسن لطافت با غوغا
استاده است سرو و کمر بسته است	مسند جهان بر که بخت چون بندگا
نما صد سر و جوی با طراف و دم	حافظ حدیث سحر فرین و شست پید

اینگ

گفت بازی که دیرینه این درگاه	سحر مایه میخانه بد و لکھا
پرتو جام جهان بین بهت آگاهی	چو جوهر جری می کش که ز سر و دها
که ستاند و دمنده است شمشاد	بر در میکره زندان قلند ربانند
دست قدرت نکر و منصب حاجی	خشت زیر سر و بر تارک سفت اثر پرا
بفلک بر شده دیوار بدن کونما	سرمه و در میخانه که طرف باش

کشتی از حاشیای مایه ریاحی آید / آفرین بر نسیب باد که خوشتر بر روی

اینگه

بشنو این نکته که خود از غم آزاد کنی	خو بخوری که طلب روزی تهاده کنی
اخر الامر کل کوزه کراخ آید	حایا من کمر سوگنج پرازان بد
مگر از آن آدمیانی که بهشت است	عیش و آدمی چند پریزاده کنی
نگی بر جای بزرگان توان و بکرا	مگر اسباب بزرگی همه آما ده کنی
اگر باشد تاجی پیر و شیرین	کرمکاهی سوی فرمود دل تشنه کنی
خاطر کی رقم فیض پذیرد و میباید	مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
کار خود که بکرم باز کند اری حاشی	ای نسا عیش که با بخت خدا داد

اینگه

ساقی بپاک شد قدح لاله پر ز می	طامات ناپچند و خوافات ناکمی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار	چین قبای قیصر و طرف کلاه
مشیا رشو که مرغ سحر مست کشت ما	بدر شو که خواب عدم در پست می
خوش ناز که نه چچی ای شاخ نوبهار	شفقت کی مبادت از آشوب باد

یا بسما جالی در جامن الکلی	بمنوع و در خور آمد کردت ^{ملال}
حالی خیال و صلت خوشن میدهم	تا خود چه نقش سپارد این صورت خیالی
دل رفت و دیده خوشتر رفت ^{روشن} جهان	فی العشق موبقات یابین ^{التوا}
میوه که کرچه کشتن نامه سپیاه عالم	نومید کی توان بود لطف ^{لا نرا}
ساقی پیر جامی از خلوتم برون کن	تا در بدر بگردم فلک ^{لا ابا}
دلبهر عشق بازی تو غم حلال کرد	قشوی قصه چو نیست ^{ای رزوه} و
چون نیست نقش دوران ^{میج} حال	حافظ کن شکایت نامی ^{خورم} حال

اینگه

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب	من بگویم چکن را مان ^{لی} خود تو بگو
بوی یکرنگی ازین وضع نمی آید ^{خسته}	دل آلوده صوفی نمی بشوی
سفله طبعست جهان بگرش نگی	ای جهان دیده ثبات قدم از سفله
کوش بجشای که لیل بغان میگوید	خواججه قصه میفرم ^{ماکل} تو فتنی بوی
یک نصیحت کثمت بشنو و صد کج ^{بیر}	از در عیش ^{من} او بر عیب ^{مبوی}
روی جانان طلسمی آینه را قبال ^{پا}	ورنه هرگز کل و نسرین ^{مدر} از ^{رو}

از کل پارسیم غنچه عیشی

سر عاشق که نه خاک در معشوق

ای پارسیم سحری خاک در یار پارس

جنداد جله بعف را دومی ریجانی

کی خلاش بود از محنت سرگردانی

ناکنده حافله از دیده انورانی

ایستگاه

با مدعی گوید اسرار عشق مستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوشبختی

تا فضل و عقل بینی چهره نشتی

در آستان جانان از آسمان میندیشی

عاشق شوارنه را روزی کار جهان

در گوشه سلامت مستور چو توئی بودی

آنروز دیده بودم این تنه که بخت

خار را بر جان بکشد کل عذر آن

تا چرخ بر سپرد در در خود پستی

بپاری اندرین ره خوشتر ز نشتی

یک نکته است بگویم خود را پس که هستی

که از او چو پسر بلند یافتی خاک پستی

تا خوانده نقش مقصود از کارگاه

تا که پستی تو با گوید روز مستی

که پسر کشی زمانی با ما نشتی

سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پاله چاق و قرابه پیر

ای کوته آستینان کی در از دیتی

کر پرتوی ز غایت بر کان معدن افتد	یا قوت پسرخ رو را بخشند رنگا
عمر است پادشاه که تهنیت جام	اینک ز بنده دعوی ز محبت است
دائم دلت بخشد بر عجز شینا	که حال را پرسی از باد بجای
ساقی سپا و رانی از چشمه خرابات	تا خرهما بشویم از عجب خاشاک
جایی که برق عصیان آدم فروزد	ما را چگونه ز پید دعوی بچکان
حافظ چو پادشاه است که گاه میرود	بخش ز محبت منها باز اعذر خوا

ایضا

احمد الله علی مودت السلطان	احمد شیخ اویس حسن الخا
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه	آنکه میزند اگر جانانش خوا
دیدۀ نادین با قبال تو ایما	مرحبا ای محبین لطف خدا از انا
ماه اگر پی تو بر آید بدویش نرسد	دولت احمدی و معجزه پلطان
جلوه بخت تو دل سپرد از شاه کدا	چشم بد دور که هم جانی و هم جانان
بر لشکر کا کل ترکانه که در طاعت	بخشش و کوشش خافانی و جنگ
کر چه دوریم بیاد تو قدح منکیرم	بعد نزل نبود در سفر و حاکم

ثوابت باشد ای ارای خرم	اگر رجمی کنی بزخوش چینی
درونها تیره شد باشد که از پ	چراغی بر کند خلوت شیشی
نه صحت را امید پس بلندی	نه درمان دله نه درد دینی
نه حاکم را حضور در رخ خلو	نه دانشمند را علم
در میخانه بکشت تا به بنیم	مال خویش از پیش بینی

ایضا

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی	در فکر تو پنهان صد حکمت آبی
کلک تو بارک الله بر ملک در کشاد	صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اسم من تا بد انوار اسم	ملک آن نشست و خاتم فرمای هر خدای
در حشمت پلیمان هر کس شک نماید	بر عقل و دانش او خند مرغ و ماتی
باز از چه کاه کاهی بر سپهر کلای	مرغان قاف و آتد آیین پادشاهی
تینگی که آسمانش از فیض خود دهر آ	شها جهان بگردی منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یروا	تعویذ جاثرا بی افسون کاسی
ای عنصر تو مخلوق ز کبر مایست	وی دولت تو امین از صدمت تبا

پند عاشقان بسنوز و طرب باز	کین همه غمی از دوشغل عالم فانی
بادعای شیخ ران شکر دمان تیر	در پناه یک است خاتم سلیمان
یوسف غمزم رفت ای برادران رحیمی	کز غمش غیب دیدم حال پر کنایه
مختب نمیداند ابرقهر که صوفی را	جنس خاکمی باشد همچو لعل با
میروی مرگ کانت خون خلق میریزد	بیر میروی جانان است ستم فرومانی
کام نجشی کردون ^{دارد} سر در چون	جهان که از دولت داد عیش سنائی
دل ناوک چشمت کوشن اشکم	ابروی کاندازت میسر و به ^{نی}
جمع کن با جانی حاقط پریشانرا	ای سنگ کسویت مجید پریشان

ایضاً

سخن که بر روی در ستر نبینی	همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب نکه شود صفا	که در شیشه برادر ای یعنی
که انکشت سلیمان نباشد	چه خاصیت و نقشش نکشی
خدا از آن خرقة پیر است صابر	که صدمت باشد در استیغنی
حوت که چه نام بی شاست	نیازی عرصه کن ناز ^{نمی}

بگذر از تنک و نام خود حافظ

ساعتی طلب که محمودی

ایضا

سینه مالامال دست ای در خیام

دل نهایی جان مد خدا را حمد

جشم آسایش که دارد از پشیمانی

ساقیا جامی پا ورتا سپاسم

خزانه خاطر بدان ترک سیر قندی نسیم

کز جاش بیخ یخوی حوریا آینه می

زیر کی را کفتم این احوال چندید

صعب کاری بوالعجب حالی پریشان

سوختم در چاه صبر از بهر آتش چکل

شاه ترکان غمت از حال اکوستی

در طریق عشق بازی امی آسایش است

ریش باد آن که بار دو خواست

ای کام و ناز را در کوی زندی راه

ز روی یاد جهان پوری خانی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدید

عالمی دیگر بیاید ساخت و زناوی

کریه حلقه چه سنجید عشق استغای دوست

کانه درین طوفان نماید رفت دریا شبنمی

ایضا

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی

حاصل حیات ای جان این دست نادانی

نیش اهر از زندی دم خنک کنی

بپسب نامحرم حال و دهنی

نزار جبهه بگردم که یار من باشی	مراد بخش دل بقرار من باشی
چراغ دیده شب زنده دار من کردی	نپس خاطر امیدوار من باشی
چو خسر و امان حجت به بندگانند	تو در میان حسد او ندکار من
از ان عقیق که خونین دم ز عشق آمد	اگر کنم کلمه زار دار من باشی
در ان چمن که بتیان مست عاشقانند	سکونت ز دست بر انداختار من باشی
شود غزاله خورشید صید لاغون	سگر آسویبی تو تو یکدم شکار من
سبه بوسه کند دولت کرده وین	اگر آد اکمنی فتضی دار من باشی
من این مراد به پیغمبر خود که بی	جای اشک روان در کنای من باشی
من ارچه حادثه رخسارم جوی نازم	مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ایضاً

ای که دایم بگویش معشوقی	کرترا عشق نیست مغدوری
کردد پو اتمان عشق بگری	که بعقل عقیقه مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو	رو که مست شراب انکوری
روی نبرد پست و اه درود	عاشقا نراده ای رنجوری

دل ربودی و بکل کرد مت ای جان
 ساغمی که حریفان که مینوشند
 ای کس حضرت پیرم تیج جولانکه
 تو بتقصیر خود اقامدی ازین محروم
 حافظ از یادشهربانی به بخدمت طلبه

به از ان ارنگا شکم مرا میداری
 تا تحمل کنی سیم ارتور و امیداری
 عرض خود میسر می رحمت ماییداری
 از که مینالی و سیر یاد چه امیداری
 کارنا کرده چه امیر عطا میداری

بسم الله الرحمن الرحیم

نوبهارست در ان گوش که خوشدانی
 من بگویم که کنون که نشین چه بنوش
 چنگ در پرده نمی میدهدت پند
 در چمن بر و رقی دگر حالی دگر است
 که چه را نیست پرازیم زمانا در دو
 نقد عورت یزد غصه دوران بلوا

که سب کلید به باز و تو در کلان شی
 تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
 و غطت اسکا کند سود که قابل
 حیث باشد که زکار همه غافل باشی
 رفیق پادشاه در اوقات تزلزل
 که شب و روز درین قصه شکل باشی

حافظ که مدد از بخت بلندت باشد

صیدان شاه طبع و شایلی باشی

تا کی غم زبانی دلی ای دلوانا	یغست چو لی که بود مایل شستی
الود کی خرقه خراپ جیاست	کو را سروی مایل لی پاک شستی
از دست چراست سر لاف تو جاق	تقدیر حسین بود چه کردی که شستی

زبان می عشق که زوخت شود ز خانی	که چه ماه رمضان است یار و جانی
رو با رفت که دست می سبکین می	ساق شمشاد قدی ساجد پیانی
رو به هر چند که همان غیر پستی دل	آمدش مونسیتی ان شانی
مرغ ز ترک اکنون بد رخا نه اکنون	که نهاد دست بهر محله غلطی
کله از راه بد خونم ریشتم	که جو سجده در پیش شاه شانی
یار ما که بحسب امد نقاشای چینی	بر سانش زبانی یک صبا نی
حافظا که نه هر کام دلت عهد	کام دشوار بهر دست آوری از خودی

ایضا

ای که مجوری عشاق و امیداری	عاشقا سراز بر خویش جدا می
تشنه بادیه را هم نزلالی دیار	با میدی که درین بهر امیداری

سپه سالار گزیده
 پیرایه شاهی
 پیرایه شاهی
 پیرایه شاهی



سپه سالار گزیده
 پیرایه شاهی
 پیرایه شاهی
 پیرایه شاهی

ای قصه بهشت ز گوشت چکاتی	شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعل طیفی	آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
هر پاره از دل مرغ از غصه	هر سطر از خصال تو از رحمت آیتی
کی عطر سای مجلس و جانیاں	کلر اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آتش از خیال خورشید مست مید	ساقی سبزه نیست ز دوزخ شکایتی
بوی گل کباب من آقا گرفت	این تشنه دین بکند هم سهرایتی
در آرزوی خاک ره یار سوختم	یاد آور ای صبا که نکردی حکایتی
ای دل بهرزه داشت عمرت دست	صد مایه داشتی نکردی کفایتی
دانی مراد حافظ از این دو غصه	از بخت یادوری و زنجیر غنایتی

ایضا

آغا لیه خط کمر سوی نامه نوشتی	کرد و برق پستی در شوقی
هر چند که بجزان شمر و صلوات	و مقام از کاشکی این محنتی
در مصطفی عشق هم شکر کرد	که بالمش ز غایت بسایم بخشیت

عوسی بس خوشی ای خست	ولی که که سپه او اطلاتی
میجای محب در برابر	که با خورشید سازد هم
نمانی الشیب و مر جمل العذار	سوی پیل وجه و عشاق
مضت فرض الوصل ما سفرنا	بگو حافظ غولهای فانی

ایستاد

میل شایخ سپهر و بکلیانک پیلوی	میخواند دوش من مقامات معنوی
یعنی پاک آتش معنی نمود کل	تا از درخت نکست توحید بشوی
مرغای قاقیه پنجه و بند کوی	تا خواجهمی خورد غنای پیلوی
چشمه بهبه خانه مردم پیاده	محموریت مباد که خوش مست پیلوی
خوش وقت بویا و کدایی خواب	کین عیش نیست در خور و رنگ خیر
و مقام سالخورده چه خوش گفت با	کای نور چشم من بخیر اکرشته نذری
این قصه عجب نکر از نجات و از کون	مار کشت یار با تقاس عیسوی
جمشید بر حکایت جام از جهان	بخشارد دل میند اسباب دنیوی
ساتی مکر و طیف خاطر زیاده	کاشقه کشت طره دشتار مولوی

دع الکسا پس تغم فخری
که زاد را هر آن چستیت
ز وصف حسن حاطط چگونه نطق
که صرع خدایی و رای ادا

اینگ

سلیبی من خلت بالعرش	الاقی من نواها الا اقی
الا ای ساربان محمل دوست	الار کجا نکم طال اشتیاق
خود در زنده رود انداز و می	بکلبانک جوانان عرق
پاسا قی بدو طرک کرانم	سقا ک الله مرکب کس الدما
جوانی باز می آرد پیادم	سماع و چیک و دوست افشانی
می باقی بدو نامست و خوشدل	پاران بر فشانم عسمر
در غم خون شد از نادیدن دوست	الا تعی الا یام الفراق
ربیع العسمر فی محاکم	حاک الله یا محمد النلا
دموعی بعد کم التلو	نکم حب اجمعین من البوا
دمی با نیکو ایمان متفق باش	غنیمت دان امور اشاق
بسازای مطرب خوشخوان خوشگوی	بشعر فارسی صوت عراقی

ای که بر ماه از خط مشکین باند ختی
تا چه خواهد کرد با من تا به کند عار
کوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش
هر کسی با شمع رخسارت بوی عشق آشت
طاعت من کرده از پستی خواهم
کنج عشق خود نهادی بر دل بران ما
از فروغ ترکس مخمور و لعل می پرست

لطف کردی سایه بر افشا باند ختی
حالی نیز نک نقش خود بر آب انداختی
جام کجی و طلبک از آسیاب انداختی
زان میان پروانه را در خطر آب انداختی
کاندین شغلم بامید ثواب انداختی
سایه دولت برین کج خراب انداختی
حافظ خلوت شین ادر شراب انداختی

ایضاً

کسبت قصه شوقی و مدعی باکی
بسا که گفته ام از شوق دو دیده خوب
عجب واقعه و غریب حادثه
که ار پیدا کند عیب و انکیت
ز خاک پای تو داد آب روی لاله کل
صبا عیر نشان گشت ساقیا برین

پاکه پی تو جان آدم ز غمناکی
ایا منازل پل می و این سلماکی
ان اضطربت قتیلاً و قاتلی شاکی
که همچو قوطره که بر برگ گل جلدی
چو گلک صانع رقم زد بر آبی خاک
دهات شمسیت کرم مطیبات کی

حافظ غبار فخر و قناعت ز ریح

کین خاک بستر از عمل گمبیا که

ایضاً

سَلَامُ اللَّهِ مَا كَرَّ اللَّيْلُ

و جادبت المثلث والمثلث

عَلَى وَادِ الْأَرَاكِ وَمَنْ عَلَيْهَا

و دابر بالکوی فوق الزمان

دعا کوی غریبان چچم

و ادعوا بالتواتر والتواتر

منال ای دل که اندر چرخ زلفش

همه جمعیت است آشفته حالی

اموت صانه یالیت شعری

متی نطق المبتعث عن مصالی

هر مبرل که رو آر چید

نکمه از شن بفضائل انبیا

نخبک راحتی فی کل حین

و ذکر که مونس فی کل حال

سودای دل تا قیامت

مباد از شور سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تشنه

من بذا نام زند لا ابایی

بدان نقاش قدرت آفرین

که کرد که خط بلالی

خداه افست که حافظ را غرض است

و علم الله حیسی فی سؤالی

دلم گرفت ز سالوسن طبل زیر کلیم
اگر چه خرقه مرغی هفت جمله میکند تا
چرا بیکانی قندش نمحسب ^{اکس} رو
پاکر وقت فروشناسان کون بفرود
سرای قدر تو شایان بدست ^{نمست} حافظ

به آنکه بر در محبت نه بر کسم علمی
ز مال و قفس نه پنی بنام من در می
که کرد صد کمر افشانی از زنی قلمی
یک پالاه می باب و صحبت سخی
نکر نماز ششی و دعای صحیحی

اینگاه

خوش کردیا ورنی فلکبت روز داور
در کوی عشق شوکت شای ^{نم} خجسته
آنکس که او قمار خدایش گرفت دست
ساقی بزرگانی عیش از دم در
در شاه راه جاه و بزرگی خط است
سلطان فکر لشکر و سودا خجسته و تلج
نیل مراد بر حسب فکر و همست
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت

تا شکر چون کنی و چه شکرانه دوی
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
کو بر تو باد تا غم افکند کا خوری
نمایم از دم غم دنیا بد ری
آن کرین کربوه سپیجا بکیزی
در ویش و امن خاطر و کج قلندری
از شاه بخیر روز توفیق باوی
ای نور دیده صلح به از جنگ دای

حرا در طلعات آنکه ز نهایی کرد	نماز پیشی بود و گریه سحر
می صبح و شکر خواب سجد می	بعد ز پیشی کوشش و ناله سحر
نزار جان تقدیر سوخت زین عمر	که هر صبح و پیشامد خلوت کری
پا و سلطنت از ما بجز بمایه پس	وزین معامله غافل مشو که حیف خور
دعای گوشه نشینان بگرداند	چرا بگوشه چشمتی بمانی نگری
زین حضرت آصف که سپرد پیام	که یاد گیر مصراع من نظم
پایا که وضع جهان را اجناس من یدم	که امتحان کنی می خوری غم خوری
بوی زلف و خشت میرود و می	صبا بغالیه ساییدی و کل جلوه کری
چو مر خبر که شنیدی در پی پش	ازین سپس من و پستی وضع
ز بحر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم	نه در برابر چشمتی غایب از نظری
ببینم حقاقت امیدست که یا	اری ای ام لیلای لیلای لیلای

اینگاه

ز دلهرم که رساند نوازش سلمی	کجا ست یک صبا که تمیکنده
نمیکنم کله که ز آنکه ابر حمت دوست	بکشت تیر از جگر تشنگان ندانی

ندیدم خوشتر از شعر تو ^{منسط}
 بقرانی که اندر پینه داری

ایضاً

ای که در کوی خرابات مقامی داری	جم وقت خودی از دست عیامی داری
ای که بازلف و رخ یارگذاری	فرصت باد که دیوانه نوار
ای صبا سوختگان بر سر مشط نند	که از آن یار سبک کرده سپاسی داری
کو بهنگام وفا که به بنایت نبود	میکنم شک که بر جور دوامی داری
بوی جان ز لب خند قهقش می شنوم	بشنوای خواجه اگر زانگاه می شنوم
نامی را می طلبم از نو غریبی	تویی ام روز در شمع کرمی
خال شیرین تو خوشتر از عیشیست لی	بر کجا چمن پیش روی که چه دامی داری
بس عای سحر حار جان ابر بود	تو که چون جاقظ شمع غلامی داری

ایضاً

طفیل مستی عشقند آدمی و پری	ارادت بی نهایت سعادتی بی بی
چو مستعد نظر نیستی وصال محوی	که جام جم نمکند سود وقت بی بصری
بکوشن خواجه و از عشق بی نصیب باش	که بنده را بخرد کن عیب سپهری

رستم بیای سجده می تا چشم کج	آمد بگوشتن تا کم اواز یی
مسکین چون عشق کلی گشته	واندر چمن فلک ز فزاید غلغلی
میکشتم اندران چمن باغ دم بدم	میکردم اندران گل و بیل تایی
کل با چش گشته و بیل وین عشق	این را تقصیری نه و انرا تبدلی
چون کرد در دلم اثر اواز عند پ	گشتم جهانکه هیچ نمادم تخم
بس کل شکفته میشود از باغها و	کس بی بلای حارنجید سپت ازو کلی
حافظ مدار امید فرح از دما چرخ	دارد نهر اعیب و ندر و فضل

اینگاه

پایا با موز این کینه داری	که حق صحبت ویرینه داری
نصیحت کوش کن کنی بسی	از آن هر که در کنجینه داری
بفر باد خمار فلک آن رس	خدا را گرمی دوشینیه داری
ولیکن کی نمایم رخ بزدان	تو که زخورشید و ماهینه داری
بدر زندان کو ای شیخ و بشدا	که با مجسمه خدا کسی کینه داری
نمیترسی ز راه آتشینم	تو دانی خرقه پیشینیه داری

من حال از اید با خلق یکویم
 چون مصلحت اندیشی دورست ز روشی
 تا پسر و پادشاه و ضلع فلک بنشیند
 از چو تو دلداری از منم آری
 چون پیر شدی حافظ از میکند پیوسته

این قصه اگر گویم با چیک درباری
 سم پینه پراش به سم دیده پراولی
 در سر موس ساقی در دست شرابی
 و ز ناب کشم بر روی آن لف تباری
 رندی میویناکی در عهد شبابی

ایضا

نسیم صبح سعادت بان نشان که تو دانی
 تو یک خلوت رازی و دیده بر سر را
 بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
 من این و حرف نوشتم چنانکه غمنا
 خیال تنغ تو با ما حدیث تشنه و است
 امید در کمر ز کشت چگونه بندهم

کد ز بکوی فلان کن از ما کن تو دانی
 بر دمی بفرمان خندان که تو دانی
 ز لعل روح فزایش خشت از آن کو
 تو هم ز روی کرامت خنجر آن کو
 اسپر خویش کز قش بکش چنانکه تو
 دقیقه ایست بکار در آن میان که تو

یکلیست ترکی و تازی درین معامله خا
 حدیث عشق میان کن به زبان تو دانی

بادل خون شده چون نافه خوشش باوید
چند پوید بهوای تو هر سحر و جادو

هر که مشهور جهان گشت به شکلی
نیرانده طریقا یک یا مکتبی

ایضا

کاشند خلائق که تو بی یوسف ثانی
شیرین تر ازانی بشکر خنده که گویند
تشبیه و مانند نتوان کرد به سنج
صد بار بگفتی که دهم زان منت کام
کوشی بد هم کامت و جانت پستانم
چشم تو خندک از سپهر جان گذرانم
چون شاک پند از پیش من دیده ام
در راه تو حافظ چو قلم که در سپهر

چون نیک بدیدم تحقیق به ازانی
ای سپهر و خوابا که تو شیرین گویی
هرگز نبوغ غیب بدین شکل دانی
چون سوسن آزاد چه سرا حجابی
ترسم ندی کامم و جانم سبانی
چار که دیدست بدین سخت گمانی
آنرا که دمی از نظر نوشینانی
چون نامه چرا که شش لطف خوانی

ایضا

این خرقه که من دارم در من شهر اولی
چون عترتیه کردم چند آنکه نمک کردم

ون دفتر پی معنی غرق فی ناب اولی
در کج خراباتی افتاده خراب اولی

اشک حرم شهنشاهانه حرا	ز انسوی مفت پرده بیزار
مردم پادان لب میگون و چشم	از سوت غم خانه خمار میکش
کابل روی چو باد سباز ایوی	شیرین قنید سپله در کار میکشی
کشتی سر تو بسته فکر اک ما نبرد	سهلست اگر تو ز حمت این بار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر کغم	و ده زین کمان که بر من بهار میکش
باز که چشم بد ز رخت دفع میکنم	ای تازه کل که دامن ازین خار میکشی
حافظه که چه میطیلسی از نعم	می میخوری و طهره دلدار میکشی

اینگله

عمر بکشت به چشایی و با بوی	ای سپهر جام میم ده که به پیری
چه شکر ماست دین شهر که قانع شده	شاهبازان طریقت مقام کسی
نفع البرق من الطور فاست به	فلعلی لک آت بشهاب قنسی
تا چو حجر نفسی دامن جانان میم	جان نهادیم بر آتش زنی خوش نفسی
بال کشای و صفیر از شجر طوی زن	حیف باشد چو تو مرغی که قفسی
دوش در خیل غلامان در شش میرقم	گفت ای عاشق چاره تو باری کسی

خوشامدی که در آسوی گویمت بسلا
چو سگ ده خوشا سبت شر تو جا
ایست که زودت بکام خوشین بنم

قدمت خیر قدم تزلزلت خرقا
که کاه لطف سبق سپرد ز نظم می
تو شاه کشته بغرماندنی من غلامی

ایضاً

ز کوی یاری آید پیسم باد نوروزی
چو کل کر خدوده داری خدا را صرحت
میچیزم چه جان و صفوی میکنند
سخن پرده میگویم چو کل از غنچه پرن
بترک کام خود کشتن طریق کار دانی
جدا شد یار شیرینت کنون نهانشین ای
ندام نوحه قمری بطرف جو سپاران
پیامطرب که از بیل زبور عشق کهری

ازین باد دارم دخواهی چراغ دل افروز
که قارون را غلطها داد سودای ز
خدا یا سح عاقل امباد انجست بدروزی
که پیش از پنج روزی نیست حکم میر نو
کلاه سروری ایست که این کز بدروزی
که حکم آسمان نیست اگر سازی کوسو
مگر آنرا نیست همچون من غمی شبانروزی
بجلس رو که از حلقه ترال کفن سپاری

ایضاً

زین خوش نام که بر کل خسار میکشی

خط بر صحنه کل و کلزار میکشی

جبودی ر دل راه مهربان دی	که کار ما چند بسین دی از جان دی
خواب تنم پیش حق جانیال	چو این نبود و ندیدیم باری دی
کرم زمانه سرافرازد اشتی و غی	سریر غم آن خاک آستان دی
بکشتی که چه ارزند سپیم طره دوست	کرم هر سر موچی حیران
عیان شدی که بها چیست خاک پایش	اگر حیات که انمایه جاودان
ببخ چو مهر فلک پی نظیر افست	بدل دروغ که یکدن مهربان دی
ز پرده کج برون آمدی چو قطره اشک	که برد و دیدن ما حکم اوروان دی
برات خوشدلی ما چه کشدی یار	کرش نشان امان از بد زمان دی
اگر نه دایره عشق راه بر سپتی	چو نقطه حافضه سحاره در میان دی

ایضا

انت رولج زند الحی و زاد غم	فدای خاک در دوست باد جان لرا
پیام دوست شنیدن سلاقت و سعاد	من المبلغ غمی لی سعادت ملا
پاشام غم پیانی آب دیده من	بسان داده ز یکین آبکینه من
بسی نمائند که روز فراق یار سپر	ز بهت غم ضربات الحی قبا جامی

سر مرغ بدستانی در کشتن شاه آینه

بیل نو سازی حاقط بغزل گو

آینه گاه

سلامی چو بوی خوش آشنایی

بدان مردم دیدن روشنائی

دردی چون نور دل پارسایان

بدان شمع خلوت که پارسایان

نمی بینم از سحرمان هیچ بر جای

دلم خون شد از غصه کفر کجای

از کوی مغان مگردان که آجب

فروشدند مغان مشک کسای

می صوفی افکن کجا می فروشدند

که در نام از دست زهریایی

رفیقان جهان عهد صحبت پشد

که کوی نبی نبود دست خود آشنای

عرو جهان که چه در حد نیست

ز حد میرد شیوه پیونفایی

دل خسته من کرش همی پست

نخوید ز پند کین دلان مومیا

هر اگر تو بگذاری نفعی طایع

بسی پادشاهی کنم در کدایی

پیاو زمت کمینای سعادت

ز هم صحبت بد جدایی جدا

لکن حاقط از جور کردن شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدا

ای که در کشتن هیچ مدارا نمکند
 در دمندها بلا جز پلایان دارد
 رنج مارا که توان برو یک گوشه
 دیده ما چو بامید تو دریا سپید چرا
 نعل هر جور که از خلق گرفت کرد
 بر تو که جلوه کند شاهما ای زاهد
 حافظا سجده برابر وی جو محراب کن

سود و سپر مایه بسوزی و محاسن
 قصد این قوم خطر باشد مانا نمکند
 شرط انصاف نباشد که مداوا
 بتفرج گذری بر لب دریا نمکند
 قول صاحب غرض است توانا
 از خدا آسز می و معشوق منان نمکند
 که دعای زبیر صدق و خجانی

لیست

میخواه کل افشان کن از دهر به میخوی
 مسند بگلستان تا شاه و ساقی را
 شمشاد و امان کن آینه گلستان کن
 ناغچه خندانست دولت که خواهد
 امروز که بازارت پر شود خریدار
 آن طره که هر چند صد مانه چندان دارد

این گفت سحر طیل ای کل تو به میگوید
 لب گیری و رخ بوسی می نوشی و کل
 سپهر و پاموز از قد تو دلجو می
 ای شاخ کل عنای هر که میرو
 دریا ب و بنه کنجی از مایه نیلوی
 خوش بودی اگر بودی بوش خوشخوی

عجز از لطف تو ای گل که نشینی	غالباً مصلحت وقت درین می بینی
سخن نغرض از بنده مخلص بشنو	ای که منظور ز برکات تحقیق بینی
نازنینی چو تو پاکیزه دل پاک نهاد	بتر آنست که با مردم بد بینی
جیفم آید که تو آیی تماشای چمن	که تو بهست ز گل تازه تر از سر بینی
سپیل این اشک روان بر دل حلقه	بلغ الطاقة یا مقله عینی بینی
ایضا	
مواخواه تو ام جانا و میدانم که میدانی	که نم ناخوانده میدانی و هم نشنیدی
ملا متکویه در یاد مینای عاشق و معشوق	نه عین چشم نا محرم خصوص است
پشتان خلف و صوفی ایسا بازی	که از سر پاره و لقص نزاران است
ملک در سجده آدم ز میوه تو نیت کرد	که در حق چیزی یافت پیش از طو است
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خواب	مباد هیچ را یارب غم از باد پریشان
در نیامد شکیری که در خواب سحر بید	بدانی قدر و صلائی که در دانی اجرا
ملول ز مرامی در طریق کاروانی	بکش دشواری مترل پیا و عهده سانی
خیال چنین زلفش فرست میداد	بگر چلفت اقبال نامکن جیبانی

مشتاقی و مجوری دور از تو خاتم کرد
ای در توام در مان در پستز کاکامی
در دایره قسمت من نقطه تسلیم
فکر خود و رای خود در عالم زندی
یار بکه شاید کفایت این نکته که در علم
دایم کل این بستان شادان نمائید
دی شب کله زلفت با یاد همکفیت
صد باد صبا اینجا با سلیقه قصید
حافظ شب بجران شد بوی خوش را

کردست بخواهر شد پایاب سپاس
وی یاد تو ام مونس گوشه شهای
لطف آنچه تو میکویی حکم آنچه تو می
کهرنت درین شب خود پستی خود را
رخسار که پس تمود آن شاه هر جای
در باب ضعیفان را در وقت تو ایام
کشف خلطی کند زین نکرست سودا
انست حریفانی را با دانه چما
شادیت مبارک با دای عاشق شیدا

ایستگاه

تو مگر بر لب جویی بهوش شینی
خدا ای که تو بی بند بگریه
ادب و شرم ترا چه مهر وین کرد
صبر بر جور قسیت جلنم کرد کنه

ورنه مرفشه که منی همه از خود پستی
که برین چاکر دیرین کسی نگرینی
آفرین بر تو که شایسته صد چندی
عاشقان را بنود چاره چرخ پسینی

<p> ز کز شمع نخل ساسی میسکین ازین خوش بوی ابرو آب بدیدی یا خوش فیض نزل بر روزگار آمدی بدست وردگیری بشوید حلقه رقم زدی </p>	<p> کند مدام با قبح و سانس تا یاد صحبتش سوزی را بهر آید آب خضر نصیبه اسپ کند آید مقبول طبع شاه سخن و پاری </p>
<p> گرفت کار حسنت چون عشق کمالی در دم نمی بگذرد که اندر تصور عقل شد خط عمر حاصل که زانکه با تو را و اندم که با تو باشم کجیال روی رحم ابر بر دل من که ز مهر روی خوب چون من خیال ویت جانانجو اب پیغم حلقه من شکایت که وصل دوست خواهی </p>	<p> خوش باش زانکه بود این مرد و زوالی آید هیچ معنی زین خوشتر مثالی بیکره بهر روزی روزی شود و صالی و اندم که پی تو باشم کی زور هست شد شخص تا تو انم باریک چون هلالی که خواب می نه پند چشم خرم خیالی زین پیشتر سیاه بر حجت آتمالی </p>
<p> ای پادشاه جوانی ادا ز غم تنهایی </p>	<p> دل پی تو جان آمد و قنوت که باز آید </p>

نزد اهل نطن رازی نامی سی	نرگس رلاف زو از شیوه چشم
بر در می کند باد فونی تر سی	ایچیم چه خوش آمد که مسکفیت
آه اگر از پیله امروز بود و سی	کر میسمانی از نیست که حافظ

اینگه

هر جا که روی زود پشیمان سی	ای که از ان چاه بخندان بر آ
آدم صفت از روضه رضوان سی	مشه ار که کرو سوسه نفس کنی شوش
کر تشنه لب از چشمه حیوان سی	شاید که بانی فلک دست نکیر
باشد که چو خورشید در شان سی	جان میدهم از دولت دید از تو چو صبح
کز غنچه چو گل خرم و خندان سی	چندان چو صبا بر تو کارم دم
باشد که تو چون پروانه خان سی	بر خاک درت بستم از دیده صد جوی
ماز آمد و از کلبه احزان سی	حافظ کن ندیشه که آن چرخ بربان

اینگه

کز عکس روی او شب حیران سی	دیدم خواب دوش که ماسی بر آمدی
ای کجاست چه زود تر از در آمدی	تعبیر حسیت یار سفر کرده میرید

هر آنکه کج فضا عت بکج دنیا د	فروخت یوسف مصری بکتر سنی
ز شد باد حوادث نیستوان یزد	درین چمن که گل بوده است با سمنی
سین در آینه جام نقش بندی پ	که کس پیادند ارد چنین عجب ز سنی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگد	عجب که رنگ کلی مست و بوی بای سمنی
بصبر کوشش ای که حق را نمکند	جنان غیز نکسی نیست است سمنی
خزاج و مرتبه شد درین لحاظ	کجا است فکر حکیمی رای ب سمنی

ایضا

در همه دیر مغان نیست چوین شیدای	خرقه جایی که و باد و دشر جای
دل که آینه شایسته غباری	و زخده مهیط لبه صحت روشنای
جو یها بسته ام از دیده بدکان	بر کنار نم نشاند سنی لای
کشتی باده پیاور که مرا سرخ دوست	کشته مرگوشه چشم از غم دلای
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست	کز وی و جام میم نیست کس و پای
سرا این نکته مگر شمع بر او بزیاد	ورنه پروانه ندارد بسخن پروای
کرده ام توبه بدست صنم باده فرو	که در کرمی تخورم لی رخ بزم آرای

در آن مقام که خوبان ز غم ز تیغ ز

عجب در سر او فدا داده در پای

فراق و وصل جفا شد رضای دوست

که حیف باشد از و غیر از و تنهایی

در ز شوق برارند مایه نیش

اگر سینه حافظ رسد بدریا

اینگاه

ای دل کوی دوست که اری نمیکنی

اسباب جمع داری و کار نمیکنی

میدان بکام خاطر و کوی نمیکنی

بازی چنین بدست و شکار نمیکنی

این خون که موج میزند اندر بس کز ترا

در کار زنگ و بوی سکاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون با

بر خاک کوی دوست که اری نمیکنی

ترسم کزین چمن ببری اسپتین کل

کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

ای دل غور مستیست از راه برده است

و اندیش از بلای خاری نمیکنی

کرد دیگران چنان غم جانان سیر

حافظ تو این معامله باری نمیکنی

اینگاه

دو یار زیرک و از باد کهن دومی

فراغستی و کتاپی و گوشه چینی

من این مقام بدینا و اخوت ند

اگر چه در نیم فتنه خلق انجمنی

کردن خدایم المحکم	گرفتخ بارد در کوی آن ماه
لیکن چه چاره با بخت کمره	آین تقوی نماند ایم
استغفر الله استغفر الله	من زنده و عاشق آنکه توبه
یا جام باده یا قصه کوفه	ما شیخ و واعظ کمره شنایم
آهین رویا آه از دل آه	عکسی ز مهرت بر مایه
یا لیت شعری تمام الف	الصبر و العزم
در شبانه و در سحرگاه	ذوق لبست برد از یادها

اینگه

خیال سبز خطی نقش بسته ام جا	یخشم کرده ام ابروی ماه سیاه
که نیستش بکس ز تاج و تخت	ز مام دل بکسی داده ام در ویش
در آرزوی سرو چشم محلبن را	سرم زد دست بشد چشم زان خطا رسو
از آن کجا نچه ابرو سپرد بطغری	امید هست که نشور عشق باری
سایه که که میکند تماشا	مکدر است دل تشنخه خورم
که میرویم بداع بلند بالا	بروز واقعه تا بوت ما ز سپردید

شاه خوبانی و منظور که ایانشه	قد این مرتبه شناخته یعنی چه
چون سزلف خود اول تو بدستم می	بازم از پای در انداخت یعنی چه
سخت رخسارمان گفت و کمر سیمیا	از میان تنغ با آخته یعنی چه
هر کس از مهر مستی تو نشنود	عاقبت با مس کج باشد یعنی چه
حافظ در دل شکست چو فرود آید	خانه از غیر نبرد اخت یعنی چه

ایستاد

عیشم است از لعل دلخواه	کارم بجا مست الحمد لله
ای نخت سرکش شکش بکیش	که جام می کش که لعل دلخواه
مارا بوندی می پنهان کردند	پیران جا بمل شیخان گناه
از قول راهبر کردیم تو	وز فعل عابد استغفر
جانا بگویم شرح قوت	جستی و صدم جان و صده
کافر میناد این غم که دید	از قامت پیروان حضرت

حافظ چه نالی کروصل خواست

خون بیدیت خورد در کاه و کلاه

از چشم بخت خویش مبادت کردند از آ
منعم کنی ز عشق وی مصیبتی
آن سزاش که کرد تیرا دوست حاقطا

در دلهای بغایت خوئی پشیده
مغذور دارمست که تو او ندیده
پیش از کلیم خویش مکن پاکشیده

اینگاه

ای که با سپله زلف در آ
ساعتی نازم فرما و بگردان
پیشانی لای تو نازم چه بصلح و چه
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
آفرین بر دل نرم تو که از هر خدا
ز هر مین تو چه پسند چو سغای لم
کشت حاقط دگر تخرقه شراب الود

فرصت باد که دیوانه نواز
چون پر سپیدن را بنیاز
که بکسر حال بر از من ناز
چشم بد دور که خوش شعبه بان
کشته غم خود را بنماز
مست و آشفته بخت کو که رانا
مکر از مذنب این طایفه باز آ

اینگاه

ناکمان پرده بر انداخته یغی
زلف در دست صبا گوش بفرمان

مست از خانه برون بختی
آخین با هم در ساشه یعنی چه

ندیم و مطرب ساقی همه است

خیال آب و گل در بهانه

و خود ما معما نیست حاقط

که تحقیقش فسونست و فسانه

ایضاً

دلمه گشتان بمرغ در شرب کشیده

صد ماه روز ز شکرش چمن بیدیده

از تاب آتش می برگرد خورش خوی

چون نظرهای شبنم بر برگ گل

یا قوت جانش از ارباب طاف زاده

شمشاد خوشخراش از ناز پرورده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چاک

روی لطیف نازک چشمتی خوش کشیده

آن لعل دلکشش چون آن خنده پراشو

و آن رفتن خوشش چون آن کام آمیده

آن اموی سیه چشم ز دام بر و نشد

یاران چه چاره پذیریم با این دل

زنها را توانی اهل نظر میزبان

دنیایندارد ای نور مردودین

که خاطر شریفیت ریخته حاقط

باز که توبه کردیم از گفته و شنیده

ایضاً

از من جدا مشو که تو ام نور دین

آرام جان من پس قلب مریده

از دامن تو دست نداشتن شمعان

پیرا من سبوری ایشان دریده

از خون دل نوشتم نزدیک دوست تا	انی را بیت دهر امن هر که القیاسته
هر چند که از دلم از روی بود پندم	من جرب المجر جلدت به النداء
پرسیدم از طبیبی از حال دوست کفنا	فی قبر بهما خدای فی بعدنا سلا
دارم من از فراق بر دیده صد علا	لیست و موع عینی مثلاً العلاء
کوشم ملامت اردگر کرد کویک دم	وانه ما را اینا جیب بلا طلاء
حافظ طوطا البی تو جامی جان شیر	حقی تذوق من کایا ملک کایا

ایضاً

سحر کایان که محمود شبانه	کرشم باده با چنگ و خفا
نهادم عقل را ره توشه از	ز ملک پستیش کردم
سکار میفرودش عثم شوه	که امین شتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان بروشیدم	که ای تیر ملامت نشانه
بندنی ان میاں رفتی کویا	اگر خود را به پیچی منیا
بده کشتی نمی ناخوش بر ایم	ازین دریای ناپیدا کرانه
برو این ام بر مرغی دگر نه	که غفار بلندست آشیانه

بطهارت کز آن منزل پری مکن
آشنایان ره عشق دین بزم عمیق
پاک و صافی شو از چاه طبعیت
کوشم ای جان فخر کل باکی نیست
گفت حافظ لغو نکته یاران مغروش

حلمت شیب چو شریف شهاب آلود
غوغه کردند و مکر دند بآلود
که صفایی دهد آداب تر آلود
که شود فصل بهار از فانی آلود
آه ازین لطف با انواع عیب آلود

ایضاً

چراغ روی ترا شمع کشت بروانه
خرد که قید جانین عشق معین نموده
یوی زلف تو که جان بیا در رفت چه
بر آتش رخ زیبای و بجای سپند
من میدم ز غیرت قدام از پادشاه
چه نقشه که بر آنکس ختم و سودند
مرا بدو رلب دوست مست چمان
حدیث مدرسه و حافظ مگو کی

مرا از حال تو با حال خویش پیوسته
یوی حلقه زلف تو کشت دیوانه
نهر از جان کرامت ندای جانانه
بغیر خال سیاهش کی دید بهر آن
نمک ز خویش خود دیدم بدست پیکانه
فزون با بر او شسته است افسانه
که بر زبان نبرم جز حدیث چمانه
قناد در سپهر حافظ هوای منجانه

د سهرای معان رفت بود و آورده	شسته پروصلای شیخ و شایسته
بسوگشان همه در بند کیش پسته	ولی ز چیت کله ترک بر سحاب زده
شعاع جام قدح نور ماه پوشیده	عذار معن چکان آه آفتاب
عروس بخت در آن حبله با نواز	شکسته کسمه و بر بر کل کلاب
ز شور شعبده شاهان شیرین	شکر شکسته سمن بخفته ربان زده
سلام کردم و باین بروی خندان	که ای خاکش معن سس شهان زده
که این کند که تو کردی بضعف و تمیزی	ز کج خانه شده خمیه در خراب زده
وصال دولت پیدار ترسمت بند	که خفته تو در آغوش بخت خواب زده
پایمکن حاقط که بر تو عرضه هم	نزار صف ز دعای مستجاب زده

اینگه

دوش رفتم بدر می که خواب بود	خرقه تر دامی سجاده شراب الوده
آمد افسوس کنان مغیبه باده فرو	گفت پیدارشوای سرو خواب آلود
شست و شو می که امکه بخرابات در	تا مکر دزد تو این دیر خراب آلود
در موای لب شیرین پیران چندی	جو هر روح پیاقت مذا ب آلود

ولی شیراز ما از صفهان	الکرچه زنده رود آب حیات
بود خاشاکش ز خون غوان	کلی کان پایمال پروما
که آتش کی شود این توان	خدا را از طیب من پر پید
که رای پیرت از بخت جوان	جوانا سه متاب از پند پیران
بوی کک گفته حاقط از آن	سخن اندر دویست هزار

ایستاد

که در شوالی بوبر خاست مباد و بکاه	خند نسیم مغنیه شانه دلخواه
که دیده آب شد از شوق حال کان	دلیل راه شوالی طایر چپسته لقا
بالا را ز کنار شفق کنی نهند نگاه	پادشخص ترا رم که غرق خون دست
مگر تو عفو کنی ورنه چیست غدر	ستم که پی تو فتنس نیز غم بخت
سپیده دم که هوا چاک زد شعاریا	زد و ستان تو آموخت در طریقت
از ترنم بدید سپرخ کل جای گیاه	بشق روی تو روزی که از جهانم

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حاقط تو خود این لحظه گفت پیغم

<p> ^{از} جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم از آن نخاکینش نشرویت مشکین که باشد که نماید ز طاق آسمان بر نزاران کونه پیغامست و حاجت بر که از این چشم چشمت و این را این که بر طرف چمن سارشی میگردد چنان بتیر غمزه صیدش کرد چشم ^{از} آن </p>	<p> هر چشمیت خون افشان ز دست کج ^{از} آن علامت آن ترک که در خواب خوشستی هلالی شد شمع زین غم که با طغیای مشکینش رقیب غافل ما را از آن چشم و حسین ^{از} آن دگر جو رویی اکس نکویا جان پنی روان شده که از آن چشم طرکه کلزار ^{از} آن اگر چه مرغ و پر که گشت حافظ در وفا ^{از} آن </p>
<p>اینکه</p>	
<p> خداوند امر آن که آن که راز دوست از دشمنان زمر وارید کوش در جهان بجلم آنکه دولت جاودان یگان او که از ملک جهان که این پست زنج زان تسان </p>	<p> وصال او در ^{از} آن بشمیرم زرد و پاکش ^{از} آن شبی می گفت چشم کس ندید دلادایم که ای کوی او باش بدان بندگی مردن بدین بخلمد دعوت ای ^{از} آن </p>

حافظ جناب پیر معانی مامون دفا

در حدیث عشق و خوان و زو شسو

اینگاه

ای پیکر ایستان خبر یار ما بگو	احوال کن به نیل پستان سحر
بر این فقر نامه آن محبت بخوان	با این که احکامات آن پادشاه بگو
ما محرم خلوت اسپیم غم مخور	با یار آشنایان سخن بگو
برسم چو منردان سوز لغین شکو	با ما سر چه اشت بکارای صبا
سر کس که گفت خاک در دوست تیا	کو این سخن معاینه در چشم بگو
کردیکرت بران دولت کند بود	بعد از ادای خدمت خود بخر بگو
هر چند ما بدیم تو ما را ندان میر	شاهانه حجب را کنایه بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست	ای پادشاه حسن سخن با بگو
آنکس که منع ما ز خوابان میکند	کو در حضور پسرین این بگو
دلها ز دام زلف چو بر خال میفشاند	بر آن غریب ما چه کشت از خفا بگو
آن می که در سبودل صوفی بعشوه بود	کی در قبح کرشمه کند ساقیا بگو
حافظ کز تخیل پیر او راه میبرد	می نوش و ترک زرق زهر خدا بگو

کلبش عیش میدد سایه کلفه کرد	باد بهار میوزد با دوده خوش کرد
مرکل نوز کفرخی یاد میدهد ولی	کوشش سخن شاد باده اعتقاد
مجلسم عیش اغانیه مراد نیست	ای دم صبح خوش نفس نافه زلفیاد کرد
حسن فروشی کلمه مست تحمل ای صبا	دست زد دم بخون ل بهر خدایا
خیز که شمع صبحدم لاف رعای خیزد	خضم زبان در از شت خنجر آید
گفت مکر ز لعل مرین پند آری نزد	مردم ازین موسی قدرتی اختیار
حافظ اگر چه در سخن جازن کج حکمت	از غم روزگار دون طبع سخن گذارد

ایضا

کعبه برون شدی تماشای ماه نو	از طاق ایروان منت شرم باد رو
عمریت تا دلت زاسیران لفا	خافن ز حفظ جانب یاران دوشو
مغوش عطر عقل بهندونی لفا	کاجا نزار نافه مشکین نیم جو
شم و فاد مهر درین کهنه شت زار	آنکه عیان شود که بود موسم درو
ساقی پیار باده که رفی بکویت	از افسر پیا یک و ترک کلاه نو
شکل ملال هر سره میدد هزشتان	از حال خمر کهنی سیر ماه نو

پیار باده که دوشم سر و سن عالم پست
 بر آستانه میخانه کرسی پستی
 مکن چشم حقارت نگاه در من مست
 نمیکند دل با میل ز هر دو توبه و بیست
 در آم خرقة حافط طریاده در دست

نوید داد که عامست فیض رحمت او
 وزن سپای که معلوم نیست نیت او
 که نیست معصیت و زهر پی شیت او
 بنام خواب بگویشم و فرد دولت او
 مگر ز خاک خوابا است بود طینت او

ایضا

فرغ سبز فلک دیدم و دامن نو
 کفتم ای تحسینی و غورشید مید
 تکبیر بر اختر شب زد مکن کج عیار
 کمر روی پاک و مجرد چو پیشکام
 آسمان مغرورش این عظمت کا نذر عشق
 کوشوار زو لعل ارچه کران ایرد کوشش
 چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
 آتش زهر و یا خورشید رخ اهر خست

یادم اگر شسته خویش آمد و پنجم
 گفت با این همه از سابقه نویسد
 تاج کا و پس بود و مگر کجمنه و
 از چراغ تو غورشید رسد
 خرمن مهر عوی خوشه پروین بدو
 دور خوبی گذرانست نصیحت شنو
 بند قی راند که برد از مهر و خورشید
 حاقط این حشره شمشیر بندازد

حافظ طمع مبرز عنایت که عاقبت
آتش زند بجز من غم دود آه تو

اینگاه

خط عذار یار که گرفت ماه از تو	خوش حلقه است لیک بدست یار تو
ابروی دوست کوشه محراب دوست	آنجای مال چپسره حاجت بخوار
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک	کاینه است جام جهان بین که آه از تو
شیطان غم سراپه تواند بگوین	من برده ام بیاد فروشان پناه از تو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست	این دود پیکر نامه من شده پسیاه
ساتی چرخ می بره آفتاب	کو بر فروز مشعله صبحگاه از تو
آپی بروی نامه اعمال افشان	باشد توان پست و حرف کناه
حافظ که ساز مجلس عشاق یار کرد	خالی مباد عصر این زمکانه از تو

اینگاه

چنان پر خرابات و حق نعمت او	که نیست در پیر چرخ نوای خد
بهشت اگر چه نه جای کناه کار است	سپار باده که سپت نظم همیت او
چرخ صانع آن حجاب روشن باد	که زد بجز من من آتش محبت او

صحنی سرای دیده بشستم ولی چو	کین گوشه نیست در خوشیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن	یارب مباد تا بقیامت زوال تو
در چنین لغزش ای دل غم یکین چو	کا شفته گفت باد و بشارت تو
بر خاست بوی گل در آشتی عی	ای بخت باریج فرخنده فال تو
مطبوعه ز نقش تو صورت بسته است	طغیانویس ابروی شکین مال تو
در پیش خواجی عرض کد این خاکم	شرح نیازمندی خود یا ملال تو
حافظ درین کمند سر سرگشتان پی	سودای کج میز که نباشد محال تو

اینگه

ای خونهای نافه چن خاک راه تو	خورشید پایه پر و طرف کلاه تو
نرکس کرشمه سپهر دازد برون ام	ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین حال	از دل نیاید شر که نویس کنا
آرام و خواب خلق بهمانراست بی	زان شد کنار دیده و دل نیکه کاه
با هر پتاره سرو کار است مرشم	از حسرت فروغ رخ سپو ماه
میران نمیشین همه از هم جدا شد	ماییم و آستان دولت پناه تو

در رسوم شرع و حکمت با نزاران خلقت
عوض حاجت در حرم حضرت محتاج
حافظ اندر حضرت لاف خلا می نریند

نکته سرگز نشد فوت از دل انا
راز پس مخفی نماند با فروغ رایت
بر امید عفو جانش جهان غشای تو

اینگه

تاب نبسته مید چرخ مسکین
ای گل خوش نسیم بر لبیل خوش کیش
من که ملوک گشتم از پیش فرشتگان
هر رخت سرشت بر خاک در پیش
خرق زهر و جام می که چنه در خور
دل که ای عشق اکبر بود در استین
شاه نشین چشم من که یک که خیالت
خوش چمنیست عارضت خاصه در بهار

پرده عنجه میبرد از دلاکشی
کز سر صدق میکند شب شمع دعا
قال و مقال عالمی میکشیم از برای
عشق تو سر نوشت من احسن رضای
این نقش میر غم از بهجت تو
زود سلطنت رسید که بود کدا
جای عاست شاه من پی تو نباد
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرا

اینگه

ای آفتاب آینه در جمال تو

مشک سیاه مجمره کرد خال تو

از دوشاه مضورای فلک سرتیبا
شری شمشیر نکر قوت بازوین

ایضاً

ای روی ماه میگرد تو بکس حسن	خال و خط تو مکرر لطیف و مدار حسن
در چشم پر خمار تو پنهان خضون حسن	در زلف بخت راز تو پدید آوار حسن
ماهی شافت همچو تراز برج نیلوی حسن	سروی تاخت چو قوت از جو سپار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد ببری	فرخ شد از لطافت تو روزگار
از دام زلف و دانه خال تو در جهان	یکم رخ دل نماز نکشته شکار حسن
دایم لطیف دایه طبع از میان جان	میسرورد نیاز ترا در کنار حسن
کرد دلبست نفی از آن تازه و تر سست	کباب حیات میخورد از جو سپار حسن

ایضاً

ای قباای پادشاهی اسد بر بالائی	تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالائی
آفتاب فتح را مردم جلوعی میداد	از کلاه خسروی رخسار مه سیمائی
کرجه خورشید فلک چشم و چراغ قلمست	روشنای نبی بش چشم اوست خاک پای
جلوه گاه طایر اقبال کرد در کجا	سایه اندازد همای چرخ گردون سائی

آنکه پیرش آمد و فاتح خواند و میرو
 ای که طیب چشته روی بان ^{سن}
 که چه تب استخوان کن ز مهر گرم ^{فست}
 مرغ دلم جو خال تو مست بر تشنه ^{طین}
 باز نشان جراتم ز آب و دیده ^{سن}
 آنکه مدام ششتم از پی عیش ^{ست} اده
 حافظ از آب زندگی شر تو دادم ^{شتر} بستم

کو نفسی که روح امیکنم از شمع
 کز دم و دود سینه ام بار دلش ^{نار}
 همچو تنم میرو د آتش مهر از اشوان
 جسم از آن دو چشم تو خسته شد ^{ناتوان} دست
 بنض مرا که میده هر هیچ ز زنده کی ^{نشان}
 شیشه ام از چه میرو و طیب ^{نار} نر
 ترک طیب کن یا نسخه شتر ^{نار} بستم

ایضاً

کشته دلکش بگویم خال آن مهر ^{سن}
 عیب دل کردم که وحشی وضع ^{مباش} صحرائی
 حلقه زلفش تماشاخانه باد ^{ست} صبا
 عابد آن قباب از دلبر ما ^{فلند} فا
 اینک من در جنت و جوی و زخو ^{نشدم} و میرو
 حافظ از در گوشه محراب ^{ست} مینالد روا

عقل جانز با پسته زخم ^{سن} آن کیو
 کوفت چشم مست و روی ^{نار} خوبان
 جان صد صاحب دل با بسته ^{سن} ز نو
 ای ملاست که خدا را رو ^{نار} میرو
 کس ندیدست و نه پند ^{نار} شمش از میرو
 انصیحت کو خدا را ^{نار} آن خم ^{نار} بر

او بخون تشنه و مرده لبش تا خون شود	کلام بستانم از ویاد او پستانم
که چو فریادم بستانم جان بر ایال	بس کجایتهای شیرین از میانم
دوستان جان اوده ام هر دمانشکید	کو خیزی مختص چو یار نیامد
ختم که حافظ که گوزین کونه خوانی در عشق	عشق در سر کوشش افسانه اند

خوشتر از فکر می و جام چه خواهر بود	تا به پنجم که سرخ جام چه خواهر بود
مرغ کم حوصله را کو غم خود نور کرد	رحم کس کند دلم چه خواهر بود
غم دل چند توان خورد که ایام نماند	کونه دلش نه ایام چه خواهر بود
باده نور غم خور و پند مقلد شو	اعتبار سخن عام چه خواهر بود
دست رنج تو همان که شود صرغ کام	دالی آن سر که بنا کام چه خواهر
پرمیخانه میخواند معیای و شش	از خط جام که فتنه جام چه خواهر
بردم از ره سر حافظ بدین چند و غزل	تا جزای من بدنام چه خواهر بود

ایضا

فاتحه چو امدی بر سر پشته خون	لب کجاش که بید هر لب لب برده جا
------------------------------	---------------------------------

کله حافظ شکرین پیوه تباست چن | که دین پانچ نه منی غری بستر این

اینگله

میسورم از فرقت روی زجا بگردان	جزان بلای شید یارب ملا بگردان
مه جلوه منیاید بر سپهر خنک گردان	تا او سپهر داید بر رخسار پاک گردان
نیغای عقل و دین ابرو چو ام کش	بر سپهر کلاه بشکوه بر قیام گردان
در غول ابر افشان یعنی بر غم پنبیل	کرد بخور غنیمت کرد حساب بگردان
ای نور چشم مستان عین اشکارم	چونکی حسرتین جامی بنوازا بگردان
دوران جو منو سید بر عارضت خطه	یارب نوشته بد از یارب ملا بگردان
حافظ ز غور و یان تخت خزان قد ریت	کر نیست رضای حکم قضا بگردان

اینگله

چون شوم خاک رشن امن نه پشاندن	ور بگویم دل بگردان و بگرداندن
دیده را کفتم که آخر یکدیر شیرین	گفت میخواستی مرا بجوی خون اندن
کرچه شمعش پیش مهرم بر غم خند و چو صبح	ور بر رخ خطه نازک بر بجانندن
عارض نیکین بهر کس منیاید همچو گل	ور بگویم باز پوشان باز پوشاندن

یار بان آموی شکیں بختن یار
بخت پزعه مارا بسپیم
ماه و خورشید بمرانج با حور سپند
دید ما در طلب لعل عانی خون شد
دید ای طایر میمون بیا یون آثار
سخن نیست که مانی تو خواهم حیا
آنکه بودی و طش دیده حافظ یار

وان سہی سپرو خا مان چمن یار
یعنی آن جان ز تن رفته بتن یار
یار مهر وی مرا این سر زین یار
یار بان آن کو کب زخشان چمن یار
پیش عشق سخن راغ و زغن یار
بشنوای سبک خبر کیر و سخن یار
برادش غریبی بوطن یار

اینگ

میفکن بر صفت ندان نظری بهتر
در حق من لبست آن لطیف که میفرماید
آنکه فکرش کن از کار جهان
دان این طفل که ارجی جلنم کردند
ما صبح گفت که جو غم چه بهتر دارد
من که گویم که قدح نوش لبستی بوس

بر در میسک میکن کنری بهتر
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر
کو درین است بفر ما نظری بهتر
مادر دهر تراید پسری بهتر
بروای خوابه عاقل هنری بهتر
بشنوای جان که نکوید دگری

تنت در جامه چون در جامه	دلت در پینه چون در سیم
ببارائی شمع اشک از چهره	که شد سوز دلت بر خلق روشن
مکن کز سینه ام آه جگر سوز	بر آید سپرد و دوازده
دل مرا مشکین در پهنیدن	که دارد در سوز زلف تو مشکین
اگر دل بست در زلف تو حلقه	بدینسان کار او در پای مشکین

ایضاً

گر شمع کن و بازار ساحوی بشکن	بغیر روشی بازار ساحری بشکن
بیاده سپرد و دستار عالمی	نگاه کوشت باین لبری بشکن
بزل کو که ره و سپهر کشی بگذر	بغیر که کو که سپاه شکاری بشکن
برون خام و گیر کوی خوبی ز نیمه	سرای حور بن روشی پری بشکن
جو عطر سای شود زلف سنبلی نام	تو قیمتش بس زلف عنبرین بشکن
باموان تظر شیر آفتاب گیر	بابروان و ناقوس شتری بشکن

چو عند لب فصاحت فرو شدی حلقه

تو قدر او سخن گفتن دری بشکن

بالا بلند عشوه کرد سپهر و ماژن	کونا که کرد قصه زهد را ازین
دید دلا که آخر پی و جز علم	با من جگر دیدن معشوقه با من
کفتم بدلق رقی پوشم نشان عشق	غماز بود اشک و عیان کرد ازین
نقشی باب میز غم از کبریا لیا	ناکی شود قرین حقیقت مجازین
یا چه که آن صبا بوزد ز نسیم او	کرد و شما که کز مشرک رسا زین
بر خود چو شمع خنده زان که میگویم	تا با تو پسنگدل جگند سوز و سنا
میرتسم از خا پی ایمان که میزد	محراب ابروی تو حضور نما زین
مستت یار و یاد حریفان نمیکند	ذکرش بخیر ساقی پیکین بوزین
حافظ رخصه سوخت بگو حالش ای صبا	باشاه دوست پرور دشمن کن ازین

دین

چو کل مردم بیویت جا به در	کنم چاک از کز پانان بدین
تنت را دید کل کوی که در باغ	جو پستان جا را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکلی جان	ولی دل را تو آسان بر دی این
بقول دشمنان کشتی از دست	انکر دو چاک پان بادوست دشمن

درین خرقه بسی لودگی است	خوشا وقت قبا می فروشد
تو نازک طبعی و طاعتی	که اینهای شتی لقی پوشان
درین صوفی و شای دی ندیم	که صافی باد عیش در نوشان
بیاد زدست این لوسیان	صراحی خون لبر برطخوشان
جو مستم کرده پستو نشین	جو خوشم داده زمره منوشان
زدل گرمی حاقط بر خدر با	که دارد پینه چون کیخوشان

اینگه

چند آنکه گشتم غلام طبعی	درمان نکردند پکیغ بی
درج محبت بر مهر خود نیست	یارب مباد اکام رقیب
آن کل که مردم در دست خاست	کو شرم مادت از عجب
مادر و پنهان بایار تسم	شوان نهفتن رخ از طبع
یارب امان ده تا باز بینند	چشم محبت آن وی چسب
ای شمع آتش بر خواجه	تا چند باشیم از پی ضلالت
حاقط نکستی رسوای کتی	که گرمی شنیدی پند ادب

دگر فیه نصیحت کند که عشق مبارز	پایله بدش کوه مانع را ترک کن
ازین مروج حسن قد نیک در تنگم	پیکر شمشاد صوفی و شمع قلندر کن
پس از ملازمت عیش و عشق مریو	ز کار ما که کنی شعری حاقظ ازیر

اینگه

کلبه که را ز پندل مشکین نقاب کن	یعنی که رخ پوشش جهانی خراب کن
نشان عقی چهره و اطراف باغ را	چون شیشهای می بارید کلاب کن
ایام کل چو سپهر بر بخت تاب کرد	سایه بدور باد کلوک شتاب
بکشتا بشیوه نرگس بر خواب مست را	وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب
انجا که رسم و عادت عاشق گشتی	باد شمنان کج کشم با مخاطب کن
بوی نفیسه بشنو زلف نکاح گیر	بنگر بزنگ لاله و غم شراب کن
همچون حباب دیده بروی قدح	وین خانه را قیاس اساس از حباب
حافظ وصال مسطیبه از ده دعا	یار دعا حیاتت را مستجاب کن

اینگه

خدا را کم نشین با خرقه و شال	رخ از زندان پسیا مانع شان
------------------------------	---------------------------

دانی که حلیت دولت دیدار یارید
از جان طمع بریدن اسباب و لیسین
خواهم شدن بستان چون سنجید
که چون نسیم با گل از نهفته کفین
بوسیدن لب یار اول در سپیدار
فرصت شمار صحبت کز این و راه تزلزل
کو بی فیت حاکم از یادش منصرف

در کوی و کید اسی بر چرخ روی گزید
از دوستان جانی مشکل توان کرد
و انجا به نسیکنمای پیراهنی دید
که سپهر عشق بازی از لیلیان
کمان ببول کردی از دست گزید
چون بگذریم دیگر توان بهم رسید
یار ب پیادش آورد در ویش و پرید

اینگه

ز در او شبستان با منور کن
یخشم و ابروی ساتی سپرده نام کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس
ستاره شب جهان نمیشاند نور
چو شاهان چین زبردست حشمت
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی

سواهی مجلس روحانیان معطر کن
سپایه و نمائشای طاقی و منظر کن
تجف بر سوی فردوس عود مجر کن
بیام قصر براو چرخ مرغ بر کن
که شمشیر بر سمن جلوه بر صبر کن
تو کار خو دمه اردست و می بسا

به پر میکده کوشم که چیست راه نجات
مرا دما ز غماشای بانج عالم چیست
بمی پرستی از ان نقش خود بر آردم
بر حمت سبز لعل تو دانه ورنی
مبوس لب معشوق جام می حافظ

بخواست جام می گفت عجب بشیدن
بدست مردم چشم از رخ کوچیدن
که تا خراب کنم رنگ خود پرستیدن
کشش چون بود از آنسو جویوشیدن
که دست زهر فروشان خطاست بوسیدن

اینگه

شراب لعل کش و روی می چمنان
بزیر دل تلخ کمن دما داند
بخرم دو جهان پسر فونی آید
کبره زاب روی مشکین نمیکشاید
حدیث عهد محبت ز کس نمیشنوم
اسیر عشق شدن چاره خلاص نیست

خلاف نذهب آنا حال اینان بین
دراز دستی این کوته استینان بین
دماغ و کبر که ایان خوش چمنان
نیاز اهل دل و ناز نازینان بین
وفای صحبت یاران نمیشینان بین
ضمیر عاقبت اندیش پیش منان بین

که ورت دل حاقطیر صیقل عشق

صفای آینه پاک پاک پنهان بین

ساقی که جامت از می صافی می مباد	چشم غنایتی می در نوش کن
سرمه در قبای نر افشان بکدی	یکموسه نذر قاطع پشینه پوش

ایضاً

شاه شمشاد قدان چهره شیرین	که بزکانش کند قلب همه صف شکن
مست بکشد و نظر بر من می کند	کوت کای چشم و چراغ همه شیرین
ناکی از سیم و زرت کیستی خواهد	بنده من شود و بر خور ز همه میمنتان
گمراه از دهن نه لبت مشو بر بوز	تا بخواند که خورشید رسی نقص کنان
بر جهان کیه کن و در قدح می داری	شادی زهره چندان خور و ناز کنان
پر پانه کش ماکه روزانش خوش باد	گفت پر پنهان از صحبت پیمان سخنان
با صبا در چمن لاله حسه می کشم	که شهیدان اند این همه خونین کنان
گفت حافظ من و تو محرم این از نایم	از می لعل حکایت کن شیرین سخنان

ایضاً

منم که شهره شهرم بشتن و زیدن	منم که دیده دنیا لوده ام بیدید
وفا کنم و طاعت کشم و خوشباشم	که در شربت ماکه لست نرین

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاست
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک در
خسک چو کانی چرخ است ام شد درین
جو پادشاه آب روان شست
کوشه گیران شطاب جلوه نمیکند
مشورت با عقل کردم کنه حقا با
ای صبا بر ساقی بزم آنا که عذرا

کما اعظم کم کرد از کوکب است
نرفتن با بوی رحمن میوزد با دین
شهبوار چون میدان کوی
تو درخت عدل نشان بخت خواهان
بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برکن
ساقی می ده قبول پستش از من
تا از ان جام زرافشان جری بخشد من

ایستاده

ای نور چشم من سختی هست که گوش کن
پیران سخن ز تجرب به گویند گشت
بر شوخند سلسله نهاد بند عشق
تسبیح و خرقه لذت مستی بخشد
در راه عشق و سوسه امر من پست
برک نواخته شد و ساطر بماند

چون ساقیوت پرست بنوشانی نوش کن
مان ای پسر که پرشوی بند کوش
خواهی که زلف یا کشتی ترک شو کن
همت درین عمل طلب از میفروش کن
مشهدار و کوشش دل به پیام سروش
ای چنگ ناله برکش ای دق فروش کن

قدت کفیتیم شمشاد دست و خجلت یارو
اگر بر من بخشای شیمانی خوری
جگر چون فدام خون شست و کم زینم
تو آتش کشتی ای حاقط ولی یارو

که این نسبت چه اگر دیدم و این نشان
بخاطر دار این معنی که در خدمت کفیتیم
جزای آنکه باز فاش سخن از جن خطا
ز بد عهدی کل گوئی حکایت بهیستم

اینگه

بهار و گل طرب انیکه کشت و تو بهر کن
رسید باد هوا غنچه در وفاداری
طریق صدق پاموز آداب صافی
زدست بر و سببا کرد کل کلامه
عروس غنچه رسید از حرم سعاد
صفیر بلبل شورین و تغییر
حدیث غنچه خوبان جام موده بگو

بشادی رخ کلینچ غنچه زدن کن
ز خود برون شد و در خود دید پیرا
براستی طلب آزادگی ز سپهر چون
شکینج کیسوی پنبیل سپهری
بعینه دل و دین میرد بوجه حسن
برای نقد کل آمد برون پلت حرن
بقول حاقط و فتوی پر صاحب فن

اینگه

رایت سلطان کل پیدا شد از طرف

معدن یارب مبارکباد بر سپهر

کر بدی گفت رقیبی ز نسبتی بخید	کو تو خوشباش که ماکوشن با منیم
حافظ از خصم خطا گفت نکیرم بود	و رنجی گفت جدان سخن حقیم

اینگاه

ما بر ایم شبی ست و دجایی کنیم	شب بچران ترا چاره دجایی کنیم
دل بهار شد از دست زرقان دی	طپش سهرایم و دویا کنیم
خشک شد پنج طرب آه خرابات تجا	تا در آن آب و میو انشو و میا کنیم
آنکه چرم بر بخید و بتیمم زدور	بازش آید خدا را که صفای کنیم
مدد از خاطر زندان طلب ای دل زنه	کجا صعبست مباد که خطای کنیم
سایه طایر کم جو صد کار می کند	طلب سایه میمون بهما پی کنیم
دلم از پوده شد حافظ خوش لجه تجا	تا بقول غزلش ز نوای کنیم

اینگاه

صلح از پاچه چوبی که مستان را صلح	بدور کس پیش سلامت را دعا
در میخانه را بکشت که میج از خاکشود	کرت باور کند و زنه سخن این بود
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام	بلائی که جمید آمد مراش هر جا

دیشب بیل اشک ره خواب میزد	نقشی پاد خط تو بر آب میزد
روی بکار زلفم جلوه میزد	وز دور بوی بر رخ همتا میزد
ابروی یار ز نظر و خورشید	جانی پاد کوشش محراب میزد
جستم بروی سایه و کوشش قبول ^{چنگ}	فالی جستم و کوشش درین میزد
نقش خیال روی تو تا وقت صبحم	بر کارگاه دیدن پنجره میزد
هر مرغ فکر کرد سر شاخ سخن پرید	باز شش طرس تو بضراب میزد
خوش بود حال جاقظ و فالی نیک	بر نام و رسم و دوله جاب

اینگه

ما گویم بدو میل ناکشیم	خانه خود سیئه دل کس ازرق نکنیم
رقم مغلطه برد دفتر دانشیم	سهر حق بر ورق شعبه ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر یکم و شش ^{ست}	کار به صلحت آنست که مطلق
آسمان کشتی را باب میسر میکند	بکیمه آن که برین بحر معلق نکنیم
خوش برانیم جهان زلف را ^{را}	فکر اسب پیه وزن غرق نکنیم
شاه اگر جرعه زندان بحرمت نوشد	الشفاتش بی صاف مروق

غلام نرکس مستم که با سپاه دلی	منرا قسط بیار و چو در دل شمر
بهر تظربت با بسوه میکنند لیکن	کس این کرشمه نه بیند که بمنیدرم
نخاک حاشی که یار کند چو باد	ز شوق در لحد تن کنایه بدرم

ایستاد

در خرابات مغان کر که زلفت بازدم	حاصل خست زرقه و سجاده روانم
حلقه توبه کرا و روز چو ز ما در غم	خازن میکده و دانه دانه بازدم
صحبت خورنخواهم که بود عین تصور	با خیال تو اگر باد کری پر دارم
ور چو پروانه و هر دست فراغ مالی	جز بر اعراض شمع نبود پروانم
همچو چنکم بخت آرد و بن کامم	یا چونی از لب خود بکشتی نو بازدم
ماجرای دل خون شسته کیوم با کس	ز آنکه جرت غمت نیست کسی میسازم
تیر سپودای تو در پینه بماند ی پنهان	چشم ترو من اگر فاش نکردی بازدم
فرغ سان از قفص خاک موای شستم	بهوایی که مکر صید کند شب بازدم

که بهر موی سری تر جفا قط باشد

همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

<p> بر لوح صبر خط نگاری بکارم چون سمع هماندم بدی جان پیارم من نقد روانی ریش از دیده شمارم زن در شواند که بر دباغسارم از موج پیشگر کم که رساند بکارم ز انشب که من ز غم بد عادت برآرم دواند قمری و بس بر دند قمارم کان بوی شمع امید هر از رخسارم عمری بود آن لطف که جانزایم </p>	<p> کرد پست دهد خاک کف پای نکارم پروانه او که بر سپرد طلب جانم که قلب دلم را نهد دوست عیاری و امن نقشان بر مخاکی که پس از عمرم بر بوی کفایت تو شدم مست و امید احوال ز کفش سر زوفای مرغ اندیش ز لیس پیاده تو بدلداری عشاق ای باد از اناده پییمی منور حاقط لب لعلش خود احسان عزیز </p>
<p>اینگه</p>	
<p> تنبسمی کن و جان پر کن چون همی پر بنفشه زار شود تر بزم چو دگر که کنیظ فلکی خود فلکی از نظر که روز بیکسی حسن فری ز سرم </p>	<p> تو چو سحر و شمع خلوت محرم چنین که در دل مرغ زلف سرکش بر آستان امید کشاده ام در چشم چه سکر کویت ای خیل عفا که الله </p>

شش مستور می پستی بدست بخت	انچه سلطان از کف بکنان کردم
دارم ز لطف از آن خست و فردوس طمع	که چه در بایستی میخانه فراوان کردم
این پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت	اگر صبر هست که در کلبه اخوان کردم
صبح خیزی سلامت طلبی چاق و خنک	هر چه که در دم از دولت ترکان کردم
که بدوان غل صدر شینم عجب	سایه بخت کی صاحب بویان

ایضا

بشری از اسیلا مته حلت ندی سلم	نه حمد معترف غایت النعم
انچه شجر کجاست که این شجره اُ	تا جان فشانش حق پر و سیم در قدم
از بازگشت شاه درین طرفه نیست	آمنک خصم او سیر ابرو عدم
پشان سکن بر آینه کرد شک چال	ان العهود عند ملک النبی ذم
در نیل غم قناد پشیرش بگرگشت	الآن قد ندمت و ما نفع الندم
میخستم از حجاب اهل جنتی و نیل	جز دین ام معاینه پروانه ادم

حافظ بگوی می که ده دارد قراک

الطیر فی الحقیقت و الیت فی الاعم

کردست دهد در خم زلفش تو ببارم
 زلف بود اعرار است ولی نیست
 پروانه راحت بده ای شمع که آید
 آن دم که بیک خنده دهم جان چهره
 چون نیست غم ازین آلوده غماری
 در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
 که خلوت باراشبی از رخ بفروری
 محمود بود عاقبت کار درین راه
 حافظ غم دل که بگویم که درین دور

چون کوی چه سر تا که چو کوی تو باز
 در دست سر می آید این عمر دارم
 از آتش دل پست تو چو شمع که دارم
 مستاق خواهم که کنار غم دارم
 در میگردانم که نشود سوز کداز
 محراب و کما چرخ زرد و ابروی سارم
 چون صبح در آفاق جهان سر فرارم
 که سر برود در سپهر دای دارم
 خراجم نشاید که بود محرم دارم

اینگه

سالها پیروی مذمب زندان دارم
 من بستر مل غفانه بخود بردم راه
 سایه بردل ریشم فکن ای کج غم
 توبه کردم که بنو سم لب ساقی کوین

که بختی خیر در صحن زندان دارم
 قطع این مر حله با مرغ پلیم دارم
 که من این خانه پیوسته دای ویران
 میگردم لب که چو گوشه ندادن

جرعه جام بدین شربت روان افشانم	غفل چنگ درین بند بینانم
مایه خوشدلی انجاست که دلدانجاست	میکنم جهد که خود اکر انجانم
بند برقع بکجا ای نه خورشید	تا چو زلفت سپه سودازده دریا
حافظا مکتبه بر ایام چو سهوست و خطا	من چو اعشیرت اعز و بفرز فکرم

المصنف

هر چند پیر و چپسته دل ناتوان شدم	هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
اشکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا	بزمینتهای همت خود کامران
ای کلین جوان دولت خور کن	در سایه تو لب لایق جهان شدم
اول تحت و فوق وجودم خبر نمود	در مکتب عشق تو چنین مکتبه دان
من پیر سال ماه نیم یار پیوست	بر من چو عمر هر سیکزد و پیر از
از آثر زمان که فتنه حشمت بمن پدید	ایمن برشته فتنه آفرزان شدم
آزاد و بر دم در معنی گشوده شد	کز پالکان در که پیر معان شدم

دو ششم نوید داد عنایت که حافظا

باز که من بعبوکنا منضم شدم

مکن باشم که بر آن طر حاکم کدم	لطفهای کنای حاکم شایع
دلبرانده نوازیت که آموخت بگو	که میان این طبع قیامت سرگز بزم
متمم بد رفو راه کنای طایر قدس	که در ازست ره مقصد و نوبت
ای نسیم حسری بندگی من بسا	که فراموش کن وقت دعای حرم
خرم آرزو ز کزین حله بر بندم	وز سر کوی تو پر سپند رفیقان
حافظ شاید اگر در طلب کوه وصل	دیدم در یاکنم از اشک و غوطه
پایه نظم بلندست و جهای بگو	نماند بادش بگردمان بر کهرم

اینگاه

در دم از یار است در مان نیزم	دل فدای او شد و جان نیزم
این که میکویند آن خوشتر حسن	یار ما این اردو دان نیزم
مرد و عالم کفین روع روی و	کشمیت پیدا و بختان نیزم
دوستان در پرده میکویم سخن	کفشه خواهد شد بدستان نیزم
عاشق از سلطان ترسد می	بلکه از برغوی دیوان نیزم
زین جهان کمنه هامم بکدم	چون که اکده شت و سلطان نیزم

جرعه جام بدین شربت روان افشانم	غفل چنگ درین بس میزنم
مایه خوشه لی انجاست که دل را انجاست	میکنم جهد که خود را کمر انجاست
بند برقع بکشا ای نه خورشید	تا چو زلفت سپر سودازده دریا
حافظا کینه بر ایام چو سهوست و خطا	من چو اعشیرت اعز و بفرز انجاست

اصول

هر چند پیر و چپسته دل ناتوان شدم	هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا	بر منستهای همت خود کاوان
ای کلین جوان دولت بخور که کن	در سایه توبیبت ای جهان شدم
اول تحت و فوق وجودم خبر نبرد	در مکتب عشق تو چنین نکته دان
من پر سال ماه نیم یار پیوسته	بر من چو عمر مسکیزد پیران
از آن زمان که نقشه جشمت بمن پدید	ایمن ز شرفش زلفه لغزان شدم
آنروز بر دم در معنی کشوده شد	کز پالکان در که پیر نغان شدم

دو ششم نوید داد عنایت که حافظا

باز که من بعبوکناست ضحاک شدم

کمی که حاقط این همه زندگ و خیال
نقش خلط مسین که جانج سپا

اینگ

ما پیش خاک راه تو صدر و	روی و ریانی خلق پیکو نهاده ایم
بنهاده ایم باربران دل ضعیف	وین کار و بار پسته پیکو نهاده
طاف و رواق رسته قیون فغان	در راه جام و ساسی قی مهر و نهاده
مالک حافیت نه بلش کر گز ایم	ما تحت سلطنت نه بیاز و نهاده
پی زلف سه کشش سپرد ایمنی	همچون نیش بر سوزان و نهاده
ناحر چشم یار چه بازی کند که ما	بنیاد بر کشتی جاد و نهاده
در گوشه امید چو تظار کان ماه	چشم طلب بد آن خم ابر و نهاده
حاقط بعیش کوشش مانده عقل و نهاده	از بهر یار ساسی که پیکو نهاده

اینگ

دیده دریا کنم و اشک بکنم	واندرین کار دل خوشین بران کنم
از دل شک کنه کار برارم ای	کاشک نشاند رکنه آدم و خوا
خورده ام تیر فلک باده بد قاسم	عقد در بند کمر کز کز کز

من از دیار چشمت نه از بلاد و پ
خدا بر آمد دی ای لیل راه که من
خود ز پیری من کی حساب بپرید
بجز صبا و شباهم نمیشناسید
سوا ای تنزل آریاب زندگانی ناپ
شکر شک آمد و عینم گفت روی برو
ز چنگ زمره شنیدم که بخدمت

میمنه برفیقان خود رسان باز
بجوی میسکن دیگر علم را فرام
که باز با صبا نمی طفل عشق سپاس
غریز من که بجز با نیست هم از
صبا پارس پشیمی ز خاک شیراز
شکایت از که کنم خاک نیست غم از
غلام حاطه خوش لبچه خوش از

اینگاه

ما پنهان مست دل ز دست داده ایم
بر مابسی گمان غلامت کشیده اند
ای کل تو دوش داع بگوئی کشیده
چرخ منان ز تو به ما که طول شد
کار از تو میرود نظری ای دلیل راه
چون لاله می سپرد و تهر میا که

سهر رس عشق و پشیم جام داده ام
تا کار خود را بروی جانان کشاده ام
ما آن تقاضیستم که با داغ زاده ام
کو با ده صاف کن که بعد را بسته ام
کاف نضاف میدیم ز راه او فدا ام
این داغ بین که بر دل خونین نهاده ام

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده‌ام	که در بالخل خاموشتر نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار آفتابالش در امانم	نه میل لاله و نه پیرین برک نشین
برندی شهر شد حافظ پس از صد رخسار	چه غم دارم که در عالم امین الدین دارم

اینگ

ز دست کوتاه خود زیر بارم	که از بال بلندان شرمسارم
مگر ز پنجه مویی گیردم دست	و گرنه چه پشیدایی برارم
ز چشم من پرس و وضع کرد	که شب تار و زخمت مشیام
باین شکرانه پوسم لب جام	که کرد اکت ز راز و کلام
من از بازوی خود دارم بی سگرم	که زور مردم آزاری ندارم
اگر کشم دعای مصیبت و شام	جیاشد حق نعمت میگردم
سرنی ارم چو حافظ مست	بلطف آن سری میدوارم

اینگ

نماز شام غمپاچ کریمه آغازم	بویهای غمپاچه قصه پردارم
پادیار و دیار انجمن بگریزم	که از جهان رده و رسم غمزدارم

من ملک بودم و فردوس بن حایم بود
 سایه طوی و دلجویی جور و جوی
 نیست بر لوح دلم خرافه قاصد
 کوکب بخت مرا هیچ معلم نشانت
 تا شدم حلقه بکوش در میخانه عشق
 میخورد خونم لم مردمک دیده سزا
 یاک کن چرخ حاکم بسزایف ز شک

ادم آورد درین دیر خراب ابادم
 بهوای سپهر کوی تو برفت زیادم
 جگنم حرف دکر یاد ندا دستادم
 یارب از ما در کیتی چه طالع زادم
 مردم اید غمی از نو مبارکبادم
 تا چرادن بجگر گوشه مردم ادم
 ورنه این سیل دادم بر دنیادم

سکه

مرا عهدیست با جانان تا جان بدانم
 صفای خلوت خاطر از انشعاج کل بنم
 بکامم از روی دل چو دارم خلوتی حاصل
 مرا در خانه سروی مست کاندز ساقی
 کرم صد لشکر از خوابان بقصد دل گیرانم
 سزد که خاتم الحلیش زند لا سیلیم

سواد اراکیش را چو جان خوشنم
 فروغ چشمم نور دل از انشعاج کل بنم
 جگر از جفت بدکویان میان بخندم
 فراغ از پسر و بستانی و شمشادین
 بحد ننه و المنه بت لشکر شکن ارم
 چو اسم اعظم باشد چاک ارم

در چو حافظ نبرم ره پیا بان پروم

همس کو کینه اصف و رنگم

ایضاً

نخز تا خرقه صوفی جز اباست بریم

دل و طامات یازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند

چنگ صبحی بدر سپهر خرابات

ورهند درغ ما خار طامست را به

از کلپتاشش نرزدان کفایت

شهرمان با در پیشینه آلوده خویش

کر باین فصل و منز نام کرامات

قد روقت از شناسد دل کار بخند

بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فته سپارد ازین نقف مقوس بریم

تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در پیا بان قیام شدن است ناک

ره پر سپید مگر پی بهمان بریم

کوس ناموس تو از کنگره عشق زخم

علم عشق تو بر بام سموات بریم

حافظ آب رخ خود بر در مغلیه

حاجت آن به که بر قاضی حاجات

ایضاً

فاش میگویم و از کشته خود و شام

بنده عشقم و از سر و جهان ادم

طایر گلشن قدسم چه دم شرح

که درین امک حادثه چون فاشدم

در خم صد عاقل را هزارند آتش
 سلطان از کج غم عشق بباد
 در خرقه این پیش منافی شواهد
 المنة لله که چو ما پیدل دین
 چون می رود این کشتی سرشته که خ
 قانع بجایالی ز تو بودیم چو چنان

این رخ که ما بردل دیوانه نهادیم
 تاروی بدین منزل پیرانه نهادیم
 بنیادش ازین شیوه مستانه نهادیم
 آنرا که حسد پرور و فزانه نهادیم
 جان بر سر این کوی یکدانه نهادیم
 یارب چه که امانت و پیکانه نهادیم

اینگه

خم آن روز که من منزل پیرانم
 که چه دادم که بجای نبرد راه غم
 چو صبا بادل چهار تو بنیاد
 دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
 درع او جو قلم کربس بایر
 نذر کردم جوازین عینم بایر
 بهواداری او زده صفت نقصان

راحت جان بستم وز پی جانانم
 من پیوی سران لطف پریشانم
 بهواداری آن سپهر و خاکی
 رخت بر بندم و مالک پیمانم
 بادل زخمکشت دیده گریانم
 تا در میکش شادان و غمخوارانم
 تالاب چشمه خورشید در خشانم

نمونه ساقی پیغمبر سرادخانه

زلف جانان از برای صید کسترده ام

نکته دانی ندکه کوچه جاقظ شیرین

بخشش آموز جهان فرو چون حاجی قوم

سر که این عشرت تو را بخوشد لی بوی

وانکه این مجلس خج میزند کی بروی

اینگاه

زلف بر بادیده ماندی بر بادم

نماز بسیار منته تا ببری بیادم

می خور باد کران تا خورم خون بکر

یاد سر قوم مکن نازوی از یادم

رخ بر افروز که فارغ کنی از بر کلم

قد بر افراز که از سر و کفی از آدم

یار پیکانه مشو تا ببری ز خوش

غم اغیار مخور تا کنی ناشادم

شمع مر جع مشو و زنبوری را

دست گیرم که جبهه تو را شادم

شهره شهر مشو تا تخم سرور

شور شیرین منما تا کنی فراموشم

رحم کن بر من میگردم بفریادم

تا خاک در آصف نرسد فریادم

چون فلک سپیر مکن تا کنی جاقظ را

رام شو تا بدید طالع فرخ دادم

اینگاه

ما حاصل خود در پیغمبر میخانه نهادم

محصل عاده خجانه نهادم

ماجرای من و معشوق مرا یایان نیست	هر چه آغازند از پند زیر غلام
زلف دلدار چو زینار نیست	بروای شیخ که شد بزینار خود غلام
مرغ عمرم که همی ز در سپهر صفیر	حاقبت دانند تو فکندش در دام
چشم سپهر خواب نباشد در غم	من که تیل داء و سنا کف نیام
تو ترخم نکنی بر من پس دل کفتم	زاک دعوی و دمانت و ملک لایام
کلز حد برد شستم بکرم زنج نیا	سرو مینار و خوش نیست خدا را غلام
حافظ اریسل با بروی تو دارد شی	جای در کوشه محرکه کند با کلام

اینگاه

عشقبازی جوانی و شراب لعل غلام	مجلس انس و حریف همدم شربت ام
ساقی شکر دانه مطرب شیرین	همنشین نیک کردار و ندیم نیکام
شاهد ز لطف و پاکی رشک تکی	دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه نام
بزم کا بهی و نشا جان قصه فردوسین	گلشنی پر آتش چون وضه دار السلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران اذ	دوستداران صاحب سر و جانی و دستکام
باد گلزنک ناله شر خوشخوار سپک	تلش از لعل نکار و تلش از یاقوت خام

دیده بدین پوشانی کریم پوش

زین لیرها که من در کج خلوت میکنم

حافظم در محلی دی ششم در مجلسی

بنکر این شوخی که چون خلق صحت میکنم

ایضا

من ترک عشق و شاپر و سنا نمیکنم

صد بار تو به کردم و دیگر نمیکنم

باج بهشت و سایه طوی و قصر حور

با خاک کوی دوست برانمیکنم

نمقین در ساهل طریک اشارت

کوشم کنایت و مکر نمیکنم

شیخم طیره گفت برو ترک عشق کن

محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سپر خود خبر مرا

تا در میان می کند سر نمیکنم

ناصح بطرف گفت چرا هست میخو

کوشم بچشم کوشش بهر نمیکنم

این قیوم تمام که باشا در آن

ماز و کر شمه بر سپر منبر نمیکنم

حافظ جناب سر مغالچای دوست

من ترک خاکبوسی این در میکنم

ایضا

مر جبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام

خیر مقدم چه خبر با کج را که ام

یارب این قافله را لطف ازل بر تو

که از خضبت بهم آمد و مشوقه کام

ز درویشی میکشیم ز طبع نازک بچنه
ای نسیم قمر لپلمی خدا را ناپ
مکن ره بردم بکنج حسن پیاپیان دوست
قافش را سر و کوشم سر کشید از ناز
بکلمه ناپنجده کوشم دلبر امجدوار
ای شه صاحب قران ز بنده حافظ یاد کن

ساقیا جامی بد چو چشمت گلگون
ربع را بزم زغم اطلال چون کنم
صد کدای سپنج خود را بعد از برق رون کنم
دوستان از راست میر بخیر کنم
عشوه فرمائی ماسن سبع را موزون
تا دعای دولت آن حسن و زلف رون کنم

ایستاد

روز کاری شده که در میخانه خدمت میکنم
نما که اندر دام وصل آرم ندر خوشی خرام
واعظ مابوی حق شنید بشنوین سخن
چون صبا افغان خزان میر تو کم گوئی دوست
حاش الله که حساب روز حشرم پیم
خاک کویت رحمت ما بر شابد بعد این
رفد دلبر دام راه و نغمه داش تیر بلا

در لباس سرکار اهل دولت میکنم
در کینم و اشطار وقت فرحت میکنم
در حضورش ترمیکویم نه غیبت میکنم
فال فردا منم امرو ز عشرت میکنم
وزر یا حین و کل استمداد محنت میکنم
لطفها کردی تنها تخفیف ز محنت میکنم
یاد دارای دل که چند نیت نصحت میکنم

نابگویم که چه کشف شد ازین سیل و ک	بر در صومعه با بربط و پناه دم
آشنایان ه عشق گرم خون بخورند	نابکم که بکایت سوی چکانه
بعد ازین دست مرغ زلف چو زخمر نکا	چند و چند از پی کام دل دیوانه
کریم پنجم خم ابروی چو محرابشان	سجده شکر کنم وز پی شکر از دم
خرم آندم که چو حافظ بولای فریر	سر خوش از میکند باد و دست شکانه
اینگاه	
مردۀ وصل تو که کز سر جان بر خیزم	طایفه پس از دام جهان خیزم
بولای تو که کز بنده خویش خوانم	از سر خواجگی کوی مکان خیزم
یارب از ابر پادایت برسان باران	پیشتر از آنکه چو کردی میان خیزم
بر سربت مای می و مطرب شین	تا سیویت ز لحد رقص کنان خیزم
خز و بالانمای بت شیرین حرکت	که چو حافظ ز سپهر جان جهان خیزم
کرچه پیرم توشی دست در آغوشم کن	که سحر که ز کفایت تو جوان خیزم
ایضا	
دوش سودای رخسارم ز سر پروانم	گفت کز زخمر تانده پیرانم چون کنم

ما عیب کس بر ندی پستی نمکنم
 آن شد که چشم بدنگران بود از کین
 ای لشارتی و همت محسوب فاند
 خاطر بدست تفرقه دادن زیر پست
 چون نیات جمله بیوی تو زنده
 چون آب روی لاله و گل فیه روی
 حافظ اسیر زلف تو شد از خدا ترس
 بر تان ملک دیک ز دست و زارش
 کوی زمین ر بوده چو کان عدل
 تا از تیغ فلک و طور دور است
 خالی بساد کاخ جلالتش پسر و ن

لعل تان خوشبخت و می خوشگوار هم
 خصم از میان رفت و شرک از کین
 وز می جهان پست و می کسار
 مجموعه بخواه و صحرای بیار
 ای آفتاب سایه ز ما بر دار
 ای بر لطف برین خاک میار هم
 وز انصاف آصف جم اقدار هم
 ایام کان مین شود و دریا سیاه هم
 وین بر کشید که میندیلی حصار هم
 تبیل سال ماه و خراج ببار هم
 وز ساقیان پر روقه کلزار هم

ایستاده

دگر آنجا که روم عاتل و قزاق
 نذر کردم که هم از راه میخانه روم

کرا ازین منزل غربت بسوی خانه روم
 زین سفر که بسلا می بوی بطن باز روم

بهران سواد حوی

اینگاه

دیدار شاه میرزا حسن کی بهم
از گشت بود بشت گرام اندک
جام دست باشد و نیک کام
راه برو که طالع اگر طالع



مبادا بر حساب مطرب می	اگر حرفی کشد کلک پیرم
خوشا اندم که استغفای مستی	فراغت بخت از شاه و وزیرم
چو طفلان کی ای زاهد و پیر	بسیب بوستان نشینم
در آن غوغا که کس کس از پیر	من از پیرمغان منت پذیرم
قراری کرده ام با میفر و شای	که روز غم خیرستونگیرم
مر آن مرغ که هر شام و سحرگاه	ز بام عرش می دیدیم
چو حافظ کج او را سپیدم	اگر چه مدعی عین حقیرم



بیتغم که کشد دستش گیرم	او که تیرم زند منت پذیرم
کمان برویت را کوبزنم	که پیش دست و باروت پیرم
غم کینتی که از پایم در آرد	خیز ساعده که باشد دیرم
برای آفتاب صبح امید	که در دست شب حیرانم
بفریادم رسای پیر خرابا	سکینه جو غم کن که پیرم
بکیسوی تو فوردم دوش کشد	که من از پای و سپهر گیرم

غم زمانه که میخیزد کران نمی پسندم	دو اش خرمی چون مرغوان نمی پسندم
بترک خدمت پیر معان نخواهم گفت	چرا که مصلحت خود دران نمی پسندم
درین خمار کس چرخه نمی بخشد	سپین که اهل لی در جهان نمی پسندم
ز آفتاب قدح ارتقا عیش مکر	چرا که طالع وقت آفتابان نمی پسندم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود	که در مشایخ شهر ایشان نمی پسندم
بدین و بدین حیران من را افشوس	که باد و آینه روش عیان نمی پسندم
نشان موی میانش که دل و دستم	زین مهر پس که خود در میان نمی پسندم
قد تو تابش از جو پاردیده من	بجای سپر و خراب روان نمی پسندم
مرو سفینه حاظه که جز درین دریا	بضاعت سخن نشان نمی پسندم

اینگاه

من بردن ز نوک غمزه میم	که پیش چشم همایون میم
نصاب حسین در حد کاست	ز کاتم ده که سپیکین میم
قدح پر کن که من در دولت عشق	جو انجست جهانم که میم
جنان پر شد فضای سینه دوست	که فکر غم که شد از میم

کل بوشامد و از می تردیش آید	لاجرم زاتش حرمانی مونس شویم
میکشیم از قدح لاله شراب میوم	جستم بدور که پی مطرب دمی بشویم
حافظ این حال عجب با که توان گفت	بیملایم که در مویسم کل خاموشیم

اینگ

حالی مصلحت وقت دران می نمم	که کشم خت میخانه و خوش شینم
جام می گیرم و از اهل یادورم	معنی از خلق جهان پاک دی بگزینم
چرخ سراجی و کتاب نبود یادورم	ناحسریان غار از جهان گزینم
سربازا دی از خلق برارم چون سرو	کرد هر دست که دامن زخمان گزینم
بس در خرقه آلوده زدم لاف صلا	شرپا رخ ساقی و می نکینم
سینه شک من بار غم او میبنا	مرد این بار کران نیست تن میکینم
بردلم کرد ستمهاست خدا یا بر	که مگذر شود آینه مجسمه بر اینم
من اگر زنده خراباتم اگر حلقه	این متاعم که می بینی و کمتر زینم

بنده آصف عهدم دلم از راه

که اگر دم زغم از چرخ عجب آهنگم

سرم خوش است و میانک بلند مکوم	که من پسیم حقیقه ارپاله میجویم
عبوس هر بوجه خمار تر شنید	هرید خرقه در دیکشان خوشجویم
مکن درین چنین سر زش خود روی	چنانکه پرورشم میدهند بیروم
کرم نه پر مغان در بروی کشید	که ام در بزم چاره از کجا جویم
تو خاشاک و خوابات در میان	خدا کو است که هر جا که میروم
غبار راه طلب کیمیا هر روز	خلام دولت آنجا که عنبرینم
ز شوق ترکس مست بلند بالایی	جولاله با قدح افشاده برب جویم
شدم فسانه بسترش کی و بروی دوست	کشید در خم چو کاخ خوش چون گویم
پیار می که بقوی حافظ از دل پاک	غبار نیرق بفضیح فرو شویم

اینگه

دوستان وقت کل آن که بعشرت گویم	سخن اهل دست این جهان پیویم
نیست در کس کرم و وقت طرب میکند	جای آنست که سجاده بی بفر شویم
خوش مواسیت فرح بخش خدا یا بفر	نازنینی که برویش می کلک شویم
در غنون ساز فلک رنزن اهل تر	چون ازین غصه تنالیم و چرا شویم

گفت و گو آیین درویشی نبود	ورنه با تو ما بر ما دایتم
کلبه حسنت نه خود شد و نه	مادم حمت بدان بگماشتیم
شیوه چشمت فریب جنگ دای	ما غلط کردیم و صلاح انجاشتم
نکته رفت و شکایت کس نکرد	جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گفت خود دادی بماد دل قضا	ما محصل بر کسی نگماشتیم

مسئله

آنکه پامال جفا کرد چو خاک را هم	خاک میپوشم و غرق در من میجویم
من آنم که یحورار تو بنام حاشا	چاکر معتقد و بنده دلخواهم
صوفی صومعه عالم قدس است لیکن	حالیایر مغناست و الکتک استم
زده خاکم و در کوی تو ام وقت خوش	ترپسم ایدوست که بادی نیرنگام
پیر منجانه سحر جام جهان پیوستم	واندر آن آیین از حسن تو کرد اکام
با من راه نشین ز سووی میاید	تا به پنی که دران جلقه چه صاحب جام
بسته ام در خم کیسوی تو امی در اند	آن مبادا که کن دست طلب کو تا هم
مست بکشدنی و از حاقظت اندیشه نمود	آه اگر دامن چپ تو بگیرد ام

حافظ این حرفه پیشینه میندازد
از پی قافله با تشریف آید ایم

اینگاه

قشوی پر مغاز ارم و قولیت قدیم	که حرامست می نماند که نیازست ندیم
چاک خواهم زدن این لقا رباییم	روح راحتت تا چشمت غداست ایلم
نما که جرحه فشانند لب ساقی بمن	سالم باشد که شدم بر در میخانه تقیم
دلبر از ما بصد امید پستد اول	ظاهر احمد فراتش نکلند خلق کرم
غبنه کو نکلد از کار فر و پسته	کز دم صبح مدیای و اتاسیم
نکر به بود خود ای دل دی دیگر کن	در عاشق شود به عداوتی حکیم
کو به معرفت اندوز که با خود میری	که نصیب دگر است نضاب نروم
دام سختت مگر یا شو لطف خدا	ورنه آدم نبرد صدفه ز شیطان جم
حافظ ارسیم و زرت نیست چشاکرا	چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

اینگاه

ما زیاران چشم نایدی داشتیم	خود خلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا دخت دوستی کی بر د	حالی فرستیم و نمی گاشتیم

خیال روی بر کارگاه دیده کشیدم	بصورت تو سخاری ندیدم و نشنیدم
کناه چشم پسیاه تو بودنی خواه	که مرغ اسوی وحشی ز آدمی بریدم
ز شوق چشمه نوشت چه قطره که فشانم	ز چشم باده فروشت چه عشق و ماکه شرم
ز غره بردل ریشتم تیر ما که گشاد	ز غصه بر سر کویت چه بار ما که کشیدم
ز کوی پیرای صمیم ساجی	که بوی خون دل ریشتم از تابش شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او که شست سی	که پرده بردل خونین بوی او بدیدم
بخاک مای تو سو کند و نور و حیات	که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده دیدم

اینگاه

ما برین دین به چشم تو چاه آیدم	از بد حادثه اینجا به پناه آیدم
مر و مترل عشقیم و ز پر عدم	تا با قیلم وجود این راه آیدم
سبزه خط تو دیدم در بستان	بطلب کاری این محضر کیهان
با چنین کنج که شاد خازن و روح	بکدامی بد ز خانه شاد آیدم
لنکر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست	که درین بحر کرم غرق کناه آیدم
آب رو میرود ای بد خطا پوستان	که بدیوان علم نامه پسیاه آیدم

منم آن شاهو ساج که با فزون	از لی کلک هم شه و سکر سپام
دیده بخت باندیشه او شد در خواب	کو پیسی ز غنایت که کند پیدم
چون ترا در گذر باد نمی یارم دید	با که گویم که بگوید سخن یارم
دوش میکفت که حاقط همه رویت	بخرا از خاک دلت با که بگوید کام

اینگه

صفا با غم عشق تو چه تدبیر کنم	تا یکی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه ازان شد که پذیرد در ما	مگرش هم ز سزای تو زخمی کنم
با سزای تو مجموع پریشانی خود	کو جالی که میگوید همه تقریر کنم
آنچه در مدت بحر تو کشیدم سپیت	در یکی نامه محالست که تحریر کنم
آترمان کار زوییدن جانم با	در نظر نقش رخ خوب تصویر کنم
که بدانم که وصال تو بدینست	دین دنیا هم در بازم و تو فر
دور شوازم ای و اعط و سپوده	ممن آنم که در کوشش تند گیر کنم

نیست امید صلاحی ز پادشاه قاطع

چو که تقدیر نیست چه تدبیر کنم

گرچه کردا لود قهرم شرم دارم	گر با چشم خورشید در من بزم
مرکب دارم از کدایی کج سلفانی بد	کی طبع در گردش کردون وون وون
باز کشیدم غنائی ترک شهر شو	تا ز اشک و چهره رامت پر ز روت
مرکب از یاقوت و لعل اشک دارم کجها	کی طبع در فیض خورشید بلند اختر
عهد و پیمان فلک انیت چند ان	عهد با پیمان بدم شرط با ساو کنم
عاشقانه اگر در آتش می پسندد لطف	ننگ چشمم که تضر در چشمه کوشم
مرکب امروزم بهشت عقد حاصل شود	و عده فریاد ای زاهر را کجا بیا
دوش لعلت بوی مهمل و حلقه	من آغز کنوی این آب نه با د

اینکه

گرچه افتاد ز زلفش که می کارم	همچنان چشم کشاد اگر من میدارم
بطرب حل کن سپهری بویم که جام	خون لعل کپس برون مید هر از جام
پرده مطربم از دست بدر خواهر برد	آه اگر زانکه درین پرده نباشم بدارم
پاسبان حرم دل شده ام شب همه	نمادین پرده خزانندیش او نگذارم
بصد امید نهادم درین دیر روی	ای لیل که گم گشته فرومگذارم

عشق من با خط مشکین تو اوردی
از نبات خودم این نکته خوش یادگی
عافیت چشم دار از من بختیانه
بعد از نیم جم غم از مرز و اندای
در ره عشق از آنوی قاصد خط
بوسه بر درج عقیق تو حلالت
صنمی لشکریم غارت دل کرد و بر
رخت دانش حاقط نعلک بر شده

دیر کاست کزین جام سلاکی پستم
در سر کوی تو از پای طلب شستم
که دم از خدمت زندان ده ام تستم
که محبوب کمان بروی خود پستم
تا نگویم که چو عمرم سپردم
که با فوس و جواهر و وفا شستم
آه اگر محبت شاه بگیرد پستم
کرد غنچه اری شمشاد بلندت پستم

ایضا

من آن زدم که ترک شاه و سوا کنم
مرکب عیب تو به کاران کرده باشم
چون صبا مجموعه کلر آبا بکشت
لاله سالک گیر و زکست و زین نام
عشق دانا است و من غواص دریا

مختب دانه که من کاری چنین کنم
توبه از می وقت کل دیوانه باشم
کج دلم خوان که نظر بر صفحه دفتر کنم
داوری دارم بسی یارب کرد اور
سرفرو بردم در اینجا ناکی سر کنم

شیر از معدن لب لعلست و کان پین	من جو سری مقلی پس از آرزو شوم
از بس که چشم مست درین شیشه دیده ام	خفا که می نمیزورم اکنون سوزم
کوفی ز پست بر عهد ازل نکته بگو	آنکه بگویمت که دو پانه در شوم
حافظ عوس طسبع را جلوه زو	آهین ندارم از آن آه می کشم

اینگاه

حاشا که من بوسه چشم طرک می کنم	من لاف عشق میزنم این کار کی کنم
مطر بکجاست تا نغمه محصول هر علم	در کار بانگ بر بطو آواز می کنم
از قال و قیل در سپه حالی دلم کرد	یکمندی ز خدمت معشوق دمی
کو یک صبح ناکلهای شب فراق	با آن خسته طلعت فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می	نامن حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامه سیاه ترسم که روز شر	از فیض لطف او صد از نامه طی
آجای عاریت که حافظ سپرد و دو	روزی خوش به پیغم و تسلیم می کنم

اینگاه

دوش بهاری چشم تو بر دازم	لیکن لطف لبست صورت جان می دهم
--------------------------	-------------------------------

کرا زین دست زند مطرب مجلس عشق

شعر حاقطیرد وقت سماح از شوم

ایضاً

کرمی از سر زش در میان اندیشم

شیوه زندی و پستی نرود از شوم

ز هر ندان نو آموخته را می بدست

من که بد نام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سراج آن من پسند

ز آنکه در کم خردی ز همه عالم چشم

بر چنین تشنگی از خون لب من خالی

تا بداند که قربان تو کافر شوم

اغضادی بنما و بگذر خدا

تا ندانی که درین ستره چه نادر شوم

شعر خونبار می آید دست بر یار خو

که ز حرث کان پیس برک جان ز شوم

من اگر شوخم و کوشم چکارم بکس

حاقط را از خود و عارف حال خویشم

ایضاً

من دوستدار روی خوش و موی لکشم

مد موش چشم مست و می صاف چشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز

استاده ام جو شعتره سان آتشم

من آدم بهشتیم اما درین ستر

حالی پسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم خست از دنیا

کسوی جور کرد و فشانده ز شوم

کجاشانه زندان قدمی خواهی زد	شعر شکرین می بخش دارم
و زین است مر افسر و سامان	من باده سحر زلف میوش دارم
و چنین چهره کشاید خط زخمکاری	منج زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غره پیاور زده زلف که من	جنگها بادان محسوس و پاکش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان در گذر	بهر آنست که من خاطر خود خوش دارم

اینگونه

کرچه از آتش دل چون خم می چوشم	مهر بر لب زده خون میخورم خاموشم
قصه جانست طمع دل جاناکون	تو مرا بین که در یکا رجان میگویشم
من کی آزاد شوم از غم من چون دم	سندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاشا که نیم معتقد طاعت دوست	این قدر مست که که قدحی می نوشم
مست امیدم که علی رغم عدد و روز جزا	قیض عفو شش تنه بار کنه بردوشم
پدرم روضه رضوان و کندم بفرود	ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از رعایت دین اری	پرده بر سر صد عیب تهنان پوشم
من که خواهم که تو ششم خراز و اق خیم	چلنم که سخن سپهر معانینوشم

پند پرانه دهر و اعط شهرم بسین	من انعم که دگر پند کسی سپیدم
می زیر کشم سجاده تقوی بردوش	وای اگر خلق شود و آفت شودم
خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش	سپاه خورده می فروز به از صد یرم
اینگه	
در خرابات مغایر حسد می نیم	ای عجیب پیک چه نوری رکبای منم
جلوه بر من مغرورش ای ملک الحاج که تو	خانه می پسینی من خانه خدای
خواهم از زلف تباران کشتا پی کن	فکر دهر دست همانا که خطای منم
سوز دل شک روان نه شب آه سحر	این همه از نظر لطف شمای منم
مردم از روی تو فحشی زندم راه	با که گویم که درین پرده چپای منم
کس نمیدست ز مشک حلقه ناله چین	آنچه من سر سحر از باد صبا می
دوستان عیب نظر بازی حافظ کمیند	ز آنکه او را از محبان خدای منم
اینگه	
در نهانخانه عشق شمع می دارم	که سوز زلف و رخسار شمع دارم
عاشق زندم و می خواره با دانه	وین همه منصب از آن جور پریش

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل	ما بامید غمت خاطر شادی بپیم
بر در مدرسه تا چند نشینی قطره	خیر تا از در میخانه شادی بپیم

اینکه

صوفی پاک که جامه سالوس بپوشیم	وین نقش نریق را خط بطلمانی بپیم
نذر قنوج صومعه در وجه می بپیم	دلق ریایاب خرابات بر بپیم
سرفضا که در تنق غیب میتر ویت	مستانه اش ثواب زرخسار بر بپیم
پروین چیم پسر خوش از بزم مدعی	خار ت کنیم باده و شاد بر بپیم
کام از جهان بر آن خیشد خدا	روزی که رخت جان بجهانی بگر بپیم
خدا اگر نه روضه رضوان بپا د	غلمان روضه دور زجنت بر بپیم
حافظه حد ماست جنبین لایق بار	پای از کلیم خویش چو اشتهر بپیم

اینکه

روز عید است و من امروز در آن بپرم	که دم حاصل سی روزه و ساد بپرم
چند روز است که دورم زمی و ساغوم	بر خجالت که بدید آمد ازین بپرم
من بخلوت نشستم سیار زین و بمثل	زا هر صومعه بر پای نمد بپرم

عاشق و رندم می خواره با و آید
 شرم از سر تر آلوده خود می آید
 با چنین جبرتم از دست نشسته کلاه
 خوش بسوزار غشای شمع اینک تن
 پاسبان جرم دل شده ام شب همه
 همچو حلقه خرابات روم جانی

تا بدانی که چندین هزار استم
 که برو پاره بصد شعبده پیر استم
 در غم افزوده ام آنچه از دل جان استم
 بهیچکام میان پسته و بر خاستم
 بو که سیری بکنند آن نه ناکاستم
 بو که در بر کشد آن لبر نو خاستم

ایضا

خیر تا از در میخانه کثادی طلسم
 ز راه حرم وصل ندایم مگر
 اشک آلوده ما که چه رو نیست ولی
 لذت داغ غمت بردل ما باد سرام
 شعله خال تو بر بوی صبح شون
 عشوه از لب شیرین تو دل خواست جان
 تا بود نسخه عطری لپ و دازد را

بر ره دوست نشینم و مرادی طلسم
 بکدایی ز در مصطفی زادی طلسم
 بر سالت سوی او پاک نهادی طلسم
 اگر از غم عشق تو دادی طلسم
 مگر از مردم دیده مدادی طلسم
 بشکر خنده لببت کوش مرادی
 از خط خالین سالی سوادی

دغم سر ارد و غصه از نیکین ارد قصه	این آه خون افشان من مرصع شامی
باشد که یابم آگهی زان سایه سپهری	کلبه بکلمه عشق از هر طرف بزوغ خرمی
هر چند آن رام دل از غم بخت کاهم	تو در صالی میکشیم فال دوائی بزم
با آنکه از وی غایم و ز می چو حلقه بایم	در مجلس روجانین که گاه جامی منم

ایستاده

مرا می بینی و در دم زیادت میکندی	ترا می بینم و میگویم زیادت میشود سرم
بسایه نام نمی پرستی نمیدانم چه سرداری	بدر نام نمیکوشی نمیدانی مکر دردم
ندارم مستی از دامن خیز در خاک اندم	که برخاکم گذار آری پیکر و دامنم
خرو رفتت از عشقت دم دم میدمی	دما را ز من بر آوردی همگی و بی برادرم
بشی لرا تبار یکی ز زلفت با چو پستم	رخت میدیدم و جامی ز لعلت بازدم
کشیدم در بخت با کاه و شد در تاب	نهادم بر لب لب او جان و دل اندم
تو خوش میباشی با حلقه برو و خسته	جو گرمی از تو می منم حیا کار خسته منم

ایستاده

عاشق روی جوانی خوش نو خاسته ام	وز خدا شادی این غم بد عاقلانه ام
--------------------------------	----------------------------------

طراز پر من کرشمه سپین چون سمع	که سوز ما پست نهانی درون پرسم
پاوستی حلقه ز پیش او بزا	که با وجود تو کس شنود ز من که نم

اینگه

چل سال رفت و پیش که ایلان فیرغم	کز چاکران پر مغفرت تر منم
هر که پیمین عافیت پر میفر و شس	ساغر تنی نشد ز می صافی و ششم
در شان من بدر کشتی ظن بد بر	کا بود کشت خسته ولی پاک دامنم
حقیقت یلیلی چو من اندر خین قصص	با این لسان عجب که خاش چو سوم
شهباز دست پادشهم باریا زبده	از یاد برده اند موای ششم
آب و موای فارس عجب سفله پرور	کو محمد می که خیم ازین خاک برنم
حافظ بریر خرقه قدح نابکی شد	در نرم خواجه پرده ز کارش برانم

اینگه

عمر نیست تاسم در طلب سرور کانی	دست شفاعت مرزمان نیکبانی
پناه مهر افروز خود تا بگذرد روز	دامی براسمی سیم مرغی بدانی
اوزنک کو کلچر کوفت فیا و مهر کو	حالی من اندر عاشقی او نمای

اینگله

چانه در پی غم دیار خود باشم	چانه خاک سپهر کوی خود باشم
غم غریبی و محنت چو بر نی نام	بشهر خود روم و تهر با خود
ز محرمان سپهر پرده وصال شوم	ز بسندگان خداوند کار خود
چو کار عمر نه پیدا است باری اولی	که روز واقعه پیش نکار خود باشم
همیشه پیش مرعاشقی در بند می	دگر بگویشم و شغول کار خود
ز دست بخت کراخی این کار میسازم	کرم بود کله راز دار خود باشم
بود که لطف ازل رسنمون شود	و کر نه نایاب شد رسا خود باشم

اینگله

حجاب چرخ جان میشود غیب باشم	خوشا دمی که ازین چهره پرده برکنم
چنین قصه سنای چو خوشش الحاق	روم بکلیش رضوان مرغ آن چمنم
عیان شد که چرا آمدم بجای بودم	در رخ و در بک غافل کار خوشیتنم
جگونه طوفی کم در فضا علی علم قدس	چو در سیر اینجه بک کیت بخت بندم
اگر ز خون دم بوی شوق می	عجب مدار که مهر در نامه ختم

شبل لایسید بیدم حمله کردو	کر لاغم و کر نه شکار غصنفرم
نامم زکارخانه عشاق مجو باد	کبر مجبت تو بود شغل دیکرم
ای عاشقان وی تو از زده پشته	من کی رسیم بوصل تو کز زده کشته
بنامین که منکر حسن کوست	تا دیده اش بکزلک غیرت برآورم
برمن قناد ساینه خورشید سلطنت	واکنون فراغت زخورشید خاورم
مقصود ازین معامله باز آیت	نه جلوه میفروشم نه عشوه میخورم

ایضاً

پی تو ای سپه روان کل کل حکم	زلف سنبیل کاشم عارض سوختن حکم
آه کز طعنه بدخواه ندیدم روی	نیست چو ناینه ام روی زان حکم
بروای ناصح و برادر کشاف دیکم	کار فرمای قهر میکن این حکم
برق غیرت جو چنین میچند از کیم	تو بفرما که من سوخته خرم
شاه ترکان چو پسندید و چالند	دست بگیر از شود لطف تمیز حکم
مددی که چراغی نکند آتش طور	چاره تیر شب وادی امین حکم
حافظا خلد برین خانه موروث	اندرین منبر ان بران نشین حکم

در باورت نمیشود از بنده این حد
 کر بر کنم دل از تو بردارم از تو
 منصور بن مظفر غارتست حرز
 عهد است من عهد با همه شاه بود
 کردون چو کرد نظم شیرین شاه
 شاهین صفت چو طعمه جسد فرشته
 ای شاه شیر که چه کم کرد در شوق
 بال پری ندارم و این طرف تر که
 شمع زین مح تو صد ملک دل
 بر کلشی اگر بکشد شمع چو باد
 بوتی می شنیدم و بر یاد روی
 مستی آب یکد و عنب وضع بنده
 با سیر خست فلکم دوری
 شکر خدا که باز درین اوج بارگاه

از گفت کمال دلیلی سپا و رم
 آن محسوس بر که افکنم آن کجا برم
 و ز این خجسته فال بر اعدا مظفر
 و ز شاه راه عهد برین عهد بگذرم
 من نظم در چهره افکنم از که گم
 کی باشد التفات بصید کبوترم
 در سایه تو ملک فراغت سپرم
 غیر از هوای تملک سپهر مرغ
 کوی که تیغ تست زبان سخن برم
 نه عشق سپر و بوده شوق صنوبرم
 دادند ساقیان طرب یکد و ساغر
 من پالخورده پیر خرابات پرور
 انصاف شاه باد درین قصه ماور
 طاق پس عرش میشو و حدیث سپهر

هر چند غرق بحر کفایم ز شبنم تب	گر آشنای عشق شوم ز اهل محرم
عسیم مکن برندی و بدنامی ای حکیم	کین بود سر نوشت ز دیوان پستم
می خور که عاشقی نه کسبست و آفت	این موهبت سپید ز دیوان نظم
من کز وطن پسر نکریدم بفرخوش	در عشق دیدن سوا خواه غم
در یاد کوه دره و من خسته و ضعیف	ای خضر بی خجسته مدد ده بهتم
دورم بصورت از در دولت سرای	لیکن بجان دل مقیمان غم
حافظ به پیش چشم تو خواهر سپرد ^{حان}	در این خیال ملامت از بهر غم

ایضاً

جوزا سحر نهاد حایل بر ابرم	یعنی غلام شام و سوکنایم
ساقی پاک از بد و بخت کار ساز	کامی که خواستم ز خدا شد میر
راستم زن بو صف زلال ^{من}	از جام شاه جرعه کش خوشم
جایم بده که باز بشادی وی	پیرانه سر موای جوانیت در سر
شاهان را بر بخت رسانم هر فیض	مملوک آن جنابم و پکین اینم
من جعه نوش بزم تو بودم هزار سال	کی ترک آن بخورد کند طبع خورم

صبح آنخیزد ملیل کجایی ساقیا برین	که غوغا میکند در سرخوش چک و ششم
شب حلت هم از پیر و دم فاقه عین	اگر در وقت جان آدن باشی شمع بالیم
حدیث آرزو مندی که در این نایب افتا	همانا پی غلط کشتم که حاطه داد تلقینم

ایضاً

بغیر آنکه بشدین دناش از دستم	پساکو که ز عشقت چه طرف بر پستم
اگر چه خرم غم غم غم غم غم غم غم	نجا که پای غزیت که غم غم غم
چو زده که چه حقیرم سپید و لیت عشق	که در سوای رخت چون بهر سو پستم
پار باده که غریت نامن از پستم	بکنج عافیت ز بهریش نشستم
اگر ز مردم شیارهای نصیحت کو	سخن نجا که میفکن چه را که مستم
چگونه سر ز خالت بر آورم برد و پستم	که خدمتی پس از بر نیام از دستم
بسوخت حاطه و آن یار و لنواز	که مرمش بر پستم چون خاطر شستم

ایضاً

بازای ساقیا که بنواخواه هستم	مشتاق جندنی و دعاگوی دولتم
ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ است	پرو شدی نمای ز ظلمات حیرتم

در پستانه طوطی صفتم داشتند
من اگر خارم اگر کل چنین آریست
دوستان عیب من پدل حیران کنید
گرچه بادل تمنع می کلگون است
خنده و کینه عشاق ز جایی لرست
حافظم گفت که خاک در میخانه می

انچه است ازل گفت بگو میگویم
که ازان سبت که می پرورد هم دوم
کو سرب ارم و صاحب نظری میگویم
کمکم عیب کرد رنگ ریاضی میگویم
میسرایم شب و وقت سحر میگویم
گو مکن عیب که من مشک خن میگویم

ایضا

بزرگان سیه کردی هزاران خنده در دم
لبت شکر مستان او و شبت می مجنون
الای حنشین دل که یارانت بر قشایان
جهان پرست و پی بنیاد ازین پاک فرست
ز تاب آتش دوری شدم غرق غرق کل
جهان فانی و باقی فدای مطرب و ساق
اگر بر جای من غیری بزنند دوست عالم است

سپاگز چشم بهارت هزاران در خشم
منم که قضایت حرمان باغم نه باغم
هر روزی مباد اندم که پی یاد تو نیم
که کرد افسون نیکش بول از جان شیر
بیاری بادش بکیر نسیمی از غنیم
که سلطان عالم را طفیل عشق می منم
حرامم باد اگر من جان جانی دوست بزنم

صبا خاک وجود با بان عالچناب انداز
یکمی ز عقل میلا فدی کی طامات میساز
بهشت عدن اگر خواهی پایا با پی
سخن انی و خوشخوانی میور ز در پیران

بود کان شاه خواب از انتظار میظر انداز
پاکین و او ریه بار به پیش داور انداز
که از پای خمت یکپس بجوش کوش
پس حافظ که ناخود را ملک دیگر انداز

اینگ

خیال روی تو که بگذرد بکشتن چشم
پای که لعل و کحل در شام مقدم
سزای تکیه کنت منتظری می چشم
سحر سر شک روانم سر خالی و شام
بنا خط ار کسی رحم کن شب شام
تخت روز که دیدم رخ تو دل شکفت
بردی که دل در دست حافظ

دل از پی نطف آید بسوی روز چشم
ز کج خانه دل میکشیم بجز چشم
منم ز عالم و این کوشت معین
کرم نه خون جگر می گرفت دامن
براه با دهن دست شمع روشن چشم
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
بزن نباوک دلد و ز مردم افکن چشم

ایضا

بار ما گفت ام و بار دیگر میگویم

که من گمشده این ره نه بخودی پویم

بغم تو به سحر کفتم اسپشجاره کنم
 سخن در پست بگویم نمی توانم د
 بدور لاله دماغ مرا علاج کنسید
 ز روی دوست مرا چون کل مراد شکفت
 بخت کل نشانم تویی چو پست
 کدای میکرده ام لیک وقت تویی
 چو غنچه بآلب خندان سپاد مجلس
 مرا که نیست ره و پستم بزمی
 زباده خوردن نهان هول شد ^{قط}

بهار تو به شکن میرسد چه چاره کنم
 که می خورند حریفان من طاره
 که از میانم بزم طرب کنان کنم
 حواله سپهر دشمن بسنگ خارده
 ز سنبلی و سمنش ساز طوق باو
 که حکم بر فلک و ناز بر پتاره
 پیاله کیرم و از شوق جابه پاره کنم
 چراغ دست زنده شرابخواره کنم
 میانک بر ببطونی رازش آشکاره

ایضاً

پستان کل بر افشایم و می در پستانم
 اگر غم شکر بگیرد که خوششان بزد
 شراب ارغوانی با کباب اندر قدح زینم
 چو در دستت رودی خوش بزم طرب و دی

فلک را ستغف بشکافیم و طرچی نذر اندازم
 من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر
 نسیم عطر کرد اندر اشکر در مجر اندام
 که دست افشان غنچه بخوانیم و پاکوبان

نم کو تش تظنی ده کلاش دل بند پر	نذر و طوف میگیرم که چاکست شایم
اگر باور نیدی روی روان صورت بکر چمن پر	که مانی نسخه محو اهر نوک کلک مشکینم
دور مستی در بندن زین بشنونه آغا	که با جام قدح هر شب نیم ماه و پر نیم

اینگ

بگذار نماز شایع میخانه بگذریم	که بهر جرعه محتاج این ایم
روز تخت چونم رندی دیم عشق	شرط آن بود که بسزده این سپهریم
جایی که تخت و پسند جم میرود	که غم خوریم خوش نبود به که غم
تا بود که دست در کمر او توان زد	در خون لاشسته چو یاقوت احمر
و اعظم کن ضیعت شوریدگان که ما	از خاک کو بی دوست بفرود تن بگرم
چو صوفیا کالت و رسته مقصد	ما ترسم شعبده دپستی بر آورم
از جری تو خاک زمین و لعل شد	پس جان ما که پیش تو از خاک کنرم
حافظ چوره بکنک کاه وصل	با خاک آستانه این سپهرم

ران پیشتر که عمر که انامیه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

دروازه عشق بس باشد لیل	کرده ام من جان آه او پس
شرح اشک ماکه آرد در حساب	آنکه کشتی را نذر خون
پی می و مطرب بفرود پس	راحتی فی الزحاح لانی پس
اختیاری نیست بدنامی ما	جیبی فی العشق من بد اسمیل
آتش وی تیان در خود خرن	یا بر آتش خوش گذر چون خلیل
یا بنه بر خود که مقصد کم کنی	یا بنه پای اندرین ه پی دل
یا رسوم پلانی یادیر	یا بد من دوستان یادیر
یا کمش بر چه میل عاشقی	یا فدو بر جان تقوی پس
حافظا که معنی داری	ورنه دعوی نیست غیر از قیل

ایضاً

اگر بر خرد از دستم که باد لدار شینم	ز جام خضر می نوشم ز باغ خلک کلیم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم خوابد	لبم بر لب نه ای ساقی و بستان شینم
مکر دیوانه خواهم شد که از عشق تانم	سخن نامه میگویم بر پی در خواب شینم
چو سر خاکی که باد اورد بوی بردن	ز حال بنده یاد آور که خد شکر شینم

تحصیل عشق و زندگی آسان نبود اول	جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل
حلج بر سر دار این گننه خوش پیرا	از شافعی پیر سپند اشغال این مسائل
دل داده ام پیاری شوخی کنی میخا	مرضیه السجایا محمودة الخصال
در عین کشه گیری بودم جو چشم مست	اکنون شدم جو پستان ابروی مایل
از آب دیده صدره طوفانج دیدم	وز لوح پینه نشسته سرگزشت را
ای دست دیرست حلقه تقوید چشم	یار رب به پیغم آنرا در گزند حایل

ایستاد

ای رخت چون خلد و اعلت سیل سیل	سلسیلت کرده جان و دل سیل
سبز پوشان خطت بر کرد لب	همچو مورا تند کرد سیل سیل
ناوک چشم تو در سر کوشه	همچو من افتاده دارد صد قاتل
یار رب این آتش که در جان مست	سر دکن انسان که کردی بر خلیل
من نمی آیم مجال ای دوستان	کرچه او دارد جمالی پس جمیل
پای لنگست و متمل چون بهشت	دست کوناه و غرما بر خیل
حلقه از سپهر نجه عشق مکار	همچو مورا افتاده شد در پای سیل

می نوش و جهان بخش که از رخسار کند
دور فلکی کی پیره بر منج عدست
حافظ قلم شاه جهان چشم رفت

شد کردن بدخواه گرفتار سلاسل
نوشباش که طافلم نبرد راه تیرل
از بهر معشیت کن اندیشه باطل

ایضاً

شمت روح و داء و شمت برقی وصال
احادیما بحال الحجب قف و ازل
حکایت شب جوانی و که اشتبه
چو یار بر سر صحنه و غدر می خواهد
یخ خیال مان تو نیست در دل شک
پساکه پرده کلز نیست خانه چشم
قیل عشق تو شد حافظ غیب لی

پساکه بوی ترا میرم ای پیسیم
که نیست صبر جمیل ز اشتیاق جمال
بش که آنکه بر افکند پرده روز وصال
توان که شت ز جور رقیب در همه حال
که کس مباد جوین در پی خیال محال
کشیده ایم تخریب بر کارگاه خیال
خاک ماکد ری کن که خون مات حل

ایضاً

مرگم که کشم در و صحنه ان شمایل
کشم که کی خشی بر جان ما تو انم

مرگوشیند کشته در قایل
کنت آتزمان که نبود جان میانی

بهمه کل شدم از توبه شراب خجل	که یک مینا و کرد از ناصواب خجل
صلوات همه دادم برست و من بچش	نیم زشتا هر و ساقی بهیج با خجل
بود که یار زنجب ز ما بخلق کریم	که در سوال ملولیم و در جواب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سر ابرویم	شدیم در نظر سر مردوان خجل
تو خوب روی تری آفتاب شکوفا	که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست ز کس مست از فلند سر در پیش	که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل
شاید ظلمت از آن است آب خضر که گشت	ز طبع حاقطه این شعر همچو آب خجل

اینکه

دارای جهان نصرت دین چو پرو کمال	یحیی بن مظهر ملک عالم عادل
ای در که اسلالم پناه تو گشود	بر روی جهان روزنه جان در دل
تعظیم تو بر جان خود واجب لازم	انعام تو بر کون مکان فیض دشمن
روز ازل از کمال تو یک قطره پیا	به روی مه افتاد که شت حل مسایل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل کوش	ای کاس شش که بر بود می آن بندوی
شاید فلک از بزم تو در رقص سها	دست طرب از دامن این پسند کسب

عفت الابرار بعد حیات

سایه فکند حایل شب بحر

قصه عشق لا تقصام

ترک ماسوی پس نمیکند

فی کمال النجی لال ملت منی

حافظ عشق صابر بی نای

فایس یلوا حالها عن الاطلاق

تاچه باز ندش بر و خیال

نصبت ما منایان مقال

آه ازین کین بر یاد جاده جلال

صرف الله عنک عین کمال

ناله عاشقان خج شست نبال

اینگه

اگر بگوی تو باش در اجمال قبول

قرار برده ز من آن و ز کس رغبا

من شکسته بد حال ندکی یا بم

چه جرم کرده ام ای پسند کن خضرت

چو بر در تو من پیوای پی زور

خراب تر ز دل من هم تو جای نیا

بدر و عشق بساز و خموش کج جاد

پد بدولت وصل تو کجا با قبول

فراغ برده ز من آن و جادوی محول

در آتزمان که بتیغ غمت شوم

که طاعت من پس دل نمیشود قبول

هیب و چه ندارم ره خروج و دخول

که ساخت در دل شکم قرارگاه

رموز عشق کن فاش پیش اهل عقول

فرب و شتر ز طرفه نیر نذره عقل
براه میکند حاقط خوش از جهان رفتی

مباد تا بقیامت خراب طارم پاک
دعای مایل ملت باد و مونس دل پاک

ایضاً

مزار دشمنم از میکند قصد ک
مرا امید وصال تو زنده میداد
نفس نفس اگر از باد شنوم بو
رو و بخواب و چشم ز خیال تو بیتا
و که تو زخم زنی به که دیگری مرسم
ترا چنانکه تو بی نطفه کجا بیند
بخشم خلق غنید جهان شود حاقط

کرم تو دوستی از دشمنان ارکم
و که نه صدر رسم از بخت است بیم ملک
زمان مان چکل از غم کرم کرم چاک
بود و بود دل از فراق تو شکاک
و که تو هر دمی به که دیگری تر پاک
بقدر دانش خود هر کسی کند ارک
چو بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ایضاً

شجر باشی ای پیغم
مالی و من نبی پیغم
عوضه بزنگاه خالی ماند

که بمایم پ زمان وصال
این جمره که کیف الحال
از جریان رطل لال مال

ایضاً

ای دل ریش را باب تو قیام کند	خانی که دار که من میروم انکه
تویی آن کو مر پاکیزه که در عالم قدس	ذکر خیر تو بود حاصل پیچ ملک
در خلوص منت از دست شکستی خیر	کس عیار ز خالص شناسد چو ملک
کشته بودی که شوم مست و دود و بیهوش	و عده از حد بشد و نماند و دیدم
چرخ بر هم زغم از غیب مرادم کرد	من آنم که زبونی شسم از چرخ ملک
بجای پسته خندان شکر زری	خانی از دمن خویش میندازد ملک
چون بر حلقه خویش نشانداری	ای قریب از بر ما مکد و قدم در ملک

ایضاً

اگر شراب خوری جرعه فشان خاک	از این گناه که نفی سپ نفیر حک
برو بهر چه تو داری بخور دروغ مخور	که سپهر مرغ زند روزگار تنگ ملک
بخاک پای تو ای سپهر و ناز پرور	که روز واقعه پا و اکیرم خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک	بمذمب همه کفر طریقت است اسماک
مهند من فلکی راه دیر شستن	جهان نیست که ره نیست زیر دین خاک

که مهر خام چشمت همچو تحقیق	اگر بزرگ تحقیقت اشک من چه عجب
سین که تا بحدم نمیکند تحقیق	عنده کنت که حاقط غلام طبع ام

اینگاه

زبان خام ندارد سپهر افاق	و گرنه شرح دهم با بود استراق
رفیق خیل خیالیم و معنان پس	قرن تشس جبران تم قراق
در نغمه مدت غم که بر امید وصال	بهر سپید و نیامد بسزما فراق
سهری که بر سر گردون بفر میسودم	براستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در سوای چال	که ریخت مرغ دلم بر در آشیان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردد	قمار و زور حق ببرم ز باد فراق
بسی نماند که کشتی غم غرق شود	ز موج شوق تو در بحر سکران فراق
فراق و جگر که آورد در جهان یار	که روی بحر پیله باد و خان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم چنان شد	شم و کیل قضا و دلم ضمان فراق
فلک چو دید سرم را اسپر حیرت	میست کند صبح ببرم بر بستان فراق
بیای شوق که این بهر شد حاقط	بدست جو ندادی کسی غمان فراق

چند بناز پرورم مهر تابان پس کند	ماید پذیر نمیکند این پسران خلف
از خم ابروی تو ام هیچ کشایشی	و ده که درین خیال کج عمر غریب شد
من بخیا از ابدی کوته نشین طره کن	میغچه ز سر طرف میزندم چنانک و ف
نخیزند زاهدان نقش خجانه لاقفل	مست ریاست محتسب یاده بدله لا
صوفی شهرین که چون لهره شمع	پار و دشمن از باد این جوان خوش علف
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق	بدرقه رست شود سمت نخچین

اینگه

مقام ارمی پیش رفیق شفیق	کرت دمام سپه شود ز بی وفیق
جهان کار جهان جمله تیغ در پست	نزار بار من اینکست که در دم تحقیق
در غم و درد که تا این زمان ندانستم	که کیمای سعادت رفیق بود رفیق
حلاوتی که ترا در چه زنجیر است	بکنه آن سپه صد نفر از فکر عقیق
اگر چه موی میانست چون منی سپه	خوشت خاطر م از فکر این خیال رفیق
پاکه توبه ز لغت کفار و خنده جام	حکایتیست که عقلش نمیکند تصدق
کجاست اهل دنیا کند دلالت خیر	که مابد دست نبردیم ره هیچ طریق

چرخ نهاد لبر اتا جان افشام خوش	پنج صبح کیمین با قسب بیاد یار
ورنه از دوت جهانی را بسوزانم	در شب بجران مرا پروانه وصلی فرست
آتش دل کی باب دیده بشانم چو	آتش مهر ترا حلقه عجب در سحر

سکه

که ناچو میلین یس دل کنم علاج مانع	سحر سوی کلستان میشدم در مانع
که بود در شب تیر بروشنی چو چراغ	بچرخ کل پیوری نگاه میکردم
که داشت از دل میلین مرا کو نذر غ	جنان محسوس جوانی خوشتر مرغ
دمان کشاده شقایق چو مردم غ	زبان کشیده چو تیغی بسوزنش سون
که می چو ساقی مستان کعبه کرشمه مانع	که می چو با ده پرستان سحر جانی نذر
که حلقه بنود بر پر پول غیر مانع	نشاط روز جوانی چو گل غنیمت دان
نهاده لاله ز سودا جان دل صد داغ	کشاده نرگس رخساره و دیده از سحر

ایضاً

و کبر بشنم روی طرب بکشد ز سحر	طالع اگر مد کند دافش او روم
کر چه سخن همسر و قصه من بهر طرف	طرفی که ز کس نسبت این دل پر امید

بر کشد آینه از چپاش چرخ برین	بنماید رخ کیتی به سراران انواع
در زوایای طریقه جبهه شید فلک	ارغنون پیا ز کند زمره با سماع
چنگ در خلعه آید که گجاش مشک	جام در قهقهه آید که گجاش شمع
وضع دوران بنکر سالخو عشرت بر کمر	که بهر حالنی است پسین و ضلع
طره شاه دینی همه بندست و فر	عارفان بر سر این شسته غویند ع
عمر خضر و طلب رنق جهان مطبسی	که وجود است عطا بخش کرم تقاع
منظر لطفا زل و شنی چشم ال	جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

ایضاً

دروغای عشق تو مشهور جانم چو شمع	شب نشین کوی سپر بازان زندانم چو شمع
رشته عرم بمقراض غمت میرده شد	بجنان آتش مهر تو خندانم چو شمع
که گنیت اشک کلک بوم نبود کی کرد	کی شدی روشن کمیتی از پنهانم چو شمع
در میان آب و آتش بجنان سرگرم	این دل از تر از اشک بارانم چو شمع
پیمال عالم آرای تو روزین شست	پی کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
سفر از مکن شبی از وصل خود دور	تا منور کرد دست از دیدارت او

صراحی و حریفی مر از دنیا پس	که غیر این همه اسباب حشمت و تراع
پسین رقص کفان میسر و ^{حکیم} ^{و نه} ^{بنا}	کسی که رخصه نغمه بودی شماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت	که من غلام مطیع تو باد شاه مطاع
بفیض جود جام تو شیشه ایم و لی	نمیکنیم دلیری نمیدریم صداع
بمنزله میخرد ایام و غم از نیم نیست	کجا روم تجارت بدین کسب و شماع
چنین چهره حافظ خدا جدا ^{بکشت}	ز خاک بار که کبریا ی شاه شجاع

ایضا

بفر دولت کیتی و نور شاه شجاع	که مسیت در نظر جهان کمینه مناع
پیار می که چو خورشید شعاع افروز	رپ بگلبنه درویش تفرض شماع
بعاشقان نظری کن بشکر آن توفیق	که من غلام مطیع تو باد شاه مطاع
زمسجدم بخرابات میفرست عشق	حریف باده پیدای رفیق توبه و داع
ز زهر حاقط و طامات اولوش میم	بسا ز رود و غولخوان من سر و دماغ

ایضا

بامدادان که ز خلوت که کلخ ابداع	شمع خاور کند بر همه اطراف شعاع
---------------------------------	--------------------------------

<p>ماه ز حسن روی او راست ^{خط} قناد در</p> <p>کشته روان دیده ام چشمه آب چو شط</p> <p>تا بیمار کی دسم بنده به بند کیش خط</p> <p>کاه باب میکشم آتش عشق چو خط</p> <p>کس بهوای عشق او شعر گفت ^{نقط} ازین</p>	<p>گر د خدا زیارت بنوشت کرد خط</p> <p>از موس لیش که آن اب حیات خوشتر</p> <p>کر بغلامی خودم شاه قبول میکند</p> <p>که بهوات میدسم کرد شمال جان دل</p> <p>آب حیوة حلقه کشته نخل نظم</p>
اینگاه	
<p>که گشت جملد نکوسیت جای ^{خط} باقی</p> <p>چو با تو نیست مرا خنک ماجرا ^{خط} حاض</p> <p>بجان من ز لبست بوی ^{خط} خونهها</p> <p>که شعر تست فرح بخش ^{خط} و غذا</p>	<p>ز چشم بد رخ خوب تر اخدا ^{خط} قاط</p> <p>پاکه نوبت صلحست و دوستی ^{خط} فدا</p> <p>اگر چه خون دل خورد عمل ^{خط} منستان</p> <p>پیا بخوان غنای خوب با زه ^{خط} نونو</p>
ایضا	
<p>که نیست با کس ^{رابع} ز بهر ناله جاه</p> <p>حریف باده سپیدای ^{و دواع} فنیق تو به</p> <p>که من نمی شنوم بوی ^غ خمر از این صفا</p>	<p>قسم بحشمت و جاه و جلال ^ع شاه شجا</p> <p>شراب خاکیم پس ^ع می خمانه پیا</p> <p>خدا یرا میم شست و شوی ^ع خرقة کینید</p>

ساقی بهار میر سپرد و وجه می نما	فکری بگو که خون دل از غم خویش
عشقت و فطرتی جوانی و نو ببار	خردم پذیر و جرم بذیل و گرم پیش
تا چند همچو شمع زبانی وری کنی	پروانه مرا در سپیدی ای مجنونس
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو	نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ
چند این که حسن زرقه از برق قبول	بخت جوانت از فلک پیر زنده پوش

ایستاد

نیست کس از کمند سوز زلف تو خالص	میگشتی عاشق مسکین و ترسبی قضا
عاشق سوخت دل با به پیا با قضا	زود در جسم جان شود خاص الخاص
نما و کن غمزه تو دوست ببرد از رستم	حاجب لبروی تو دوست ببرد از وفا
بهواداری و شمع صفت از شر و	کردم اشیاء تن خویش ز روی خلصا
آتش در دل پروانه ما من کنی	که چه بودیم همیشه بهوایت رفا
کیمیای غم عشق تو تن خاک با	نیز خالص کند از چند بود همچو رفا

قیمت در گزینمایه چه دانند غوام
حافظا کو هر یکدانه مدخو خواص

سحر بطرف چمن می شنیدم نوید حافظ خوش لعل خوش لعل

ایضاً

کنار آب و پای پید و طبع شعر و یاری	معاشره دلبازی شیرین ساقی گلکاری
الاهی و لیلی طالع که قدر وصل میدانی	کوار با قیاس عشق که داری کار و یاری
هر آنکس که بر خاطر عشق دلبازی	سپندی کو بر آتش رخ که داری و زاری
عروپ طبع را زیور ز فکر بگری بنم	بود کوفتش ایام بدست افکندگی
شب صحبت غنیمت دانی داد خوشدلی	که هتایی دلفروز است و طرف لالایی
می در کاسه حشمت ساقی بنا میرد	که پستی میکند با عقل و می بخشد
بفعلت عمر شد حافظ با ناما	که شکوایان شبانست پامورنگی

ایضاً

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش	حافظ و اب کاش شد و شمی بالکوش
صوفی ز کج صومعه با پای خم	تا دید محاسب که سپید میشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شریک و همروش	کردم سوال بسی درم ز پیر و فروش
گفتا که نیست سخن که چه محرمی	در کشن بان پرده نکند از روی پوش

شبهه و ناز تو شیرین خط و خال تو

هم کلستان خیالیم ز تو نقش و نگار

در ره عشق که از سپید قناری کیندار

چشم چشم تو بمیرم که بد آن پای

در میان قمار که زمره سوخته است

چشم و ابروی تو زیاده و بالای تو

هم شام دلم از زلف سمنی تو خوش

کرده ام خاطر خود را به تماشای تو

میکنم در دهر از رخ زیبای تو

میرود حافظ سپیدان تو لای تو

چو بر شکست صبا زلف غنچه افشان

کجا است بمنقش تا بشیر عرضه دم

برید یاد صبا نامه که بزد بدست

زمانه از ورق کل مثال روی تو سار

جمال کعبه مکر عذر سروان خوا

تو خسته و نشسته عشق را که اندام بدید

بدین شکسته پیت الحزن که می د

بگیرم آن سر زلف و بدست خود هم

بهر شکست که پوست نازده شاد

که دل چه میکشد از روزگار بجز آن

ز خون دیده ما بود محو عنوان

ولی نشستم تو در غنچه که دهنها

که جان نده دلان سوخت در سپاس

تبارک الله ازین که نیست پایا

سازم بیفتد دل ز چه زخمها

که دامن پستانم ز کمر و دستا

با کرم پاوش جرم پوش	رنده حاقط نه کنی نیست
روح قدس حلقه امرش بکوش	داور دین شاه شجاع نگردد
وز خط جستم بدین ارکش	ای ملک العرش ادا شدن
ایضاً	
که نایکدم سپاسیم ز دنیا و شر و شو	شیراب نخل میخوام که مرد افکن و دروش
بلعب زمره چنکی و مرغ سلیح شو	سپا و رمی که شوان شد ز مکر آسمان
مذاق حرص از ای دل شوی از نخل و شو	سماط و سرودن پرو ز نادر شهید سار
که من پیو دم این صحرا نه بهر است و	کن صید بهر افعی کج جام جرم بردا
سپهسالاران جنت تظر ما بود	نظر کردن بر رویشان منافی بزرگی
بشرط آنکه نمایم کج طبعان کوش	پنا تادمی صافیت راز دهر بنمایم
ولیکن خست می آید بدین روزی و شو	کمان بروی جانان نمی چرخد پراز
ایضاً	
دم از عشوه یا قوت شرک خاکی	ای همه شکل تو مطیع و همه جای تو
میجو سپرو چمن خلد سر پای تو	میجو کلبر که طری نیست و جو و لطیف

بیت یکمین دل سیمین بنا گوش	بیر و از من قرار بیاقت و بگو
حریف موشی ترکی قبا پوش	نکاری چاکلی شکلی بریوش
بسان یک دایم نیز غم خوش	ز تاب آتش سودای عشقتش
کرش همچون قبا گیرم در انوش	چو پیرامن شوم آسوده خاطر
نگردد مهرش از جانم فراموش	اگر پوشیده کردد از شوخ غم
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش	دل دینم دل دینم میر دست
لب پوشش لب پوشش لب پوش	دوای تو دوای تسلیت جاقظ

ایضاً

گفت بخت کند که می پوش	ما شای از گوشه میخانه دوش
شده رحمت برساند سر پوش	عفو الهی بکند کار خوش
کلمه سر پسته چکوی خوش	لطف خدا پیشتر از جرم
تامی لعل آور دوش خوش	این سر و خام میخانه بد
مرقد رانی که توانی بکوش	گرچه وصالش بکوشش
روی مرغ خاک در میفروش	کوشش من و خلعت کیسوی

محل نور تجلیست رای نورش

یخزینای جلالتش مساز و در

رنور مصلحت ملک حیات دانند

چو قرب او طلبی در صفای عیت کوش

که مست کوششش محرم پیام و سر

کدای کوشه نشینی تو حافظ محرو

ایضاً

دوش بامی گفت پنهان کار دانی شرم

گفت آسان گیر بر خود کارها کار و

انگهم در داد جامی کز فروغش فلک

کوش کن پندای سپهر و بر دنیا غم

بازل خونین لب خندان پاور همچو جام

مانگونی آشنایان پرده ریزی نشو

در جرم عشق توان ددم از گفت و

در بساط نکته دانی خود و دوشی شرط

کز شما پنهان شاید داشت را میخرو

سخت میکیر جهان مردمان سخن یکوش

ز سره بر رقص آمد و بر بربط زبان میکوش

کفشت چون حدیثی کرتوانی از کوش

نی کرت زخمی سپد ایچی نی اندر

کوشنا محرم نباشد جای بخام

کر چه اینجا جمله اعضا چشم با دیو

یا سخن آینه کوی مرد عالم

ساقیای ده که رندیهای حافظ فهم کرد

صفت صاحب قران جرم بخش عیبش

ما از مودایم درین شهر بخت خوش
از بس که دست میگردم و آه میباشم
دو شمع زبیلی چه خوش آمد که پُر
کای کل تو شاد باش که آن یار شد خوش
خواهی که سختی پست جهان تو بگذرد
که موج خیر حادثه سر بر فلک زند
ای خاقان ارماد میسر شد میام

پرو کشتید باید ازین رطوبت خوش
آتش دم کوکل تن بخت بخت خوش
کل کوش پس کرده ز شاخ درخت خوش
بسیار شد روی نشیند ز بخت خوش
بگذر ز عهد دست و سخنهای سخت
عارف آبا تر کند رخت و بخت
همیشه نبرد و زمانه ی رخت

اینگ

سحر ز ما فغیم پید کرد خوش
شد انکه اهل طرب بخاره میرسد
سیانک چنگ بگویم آن حکایتها
شراب خانگی ترس محسب خورده
ز کوی میکرده دوشش بدوش میبرد
دلاد لالت خیرت کنم بر آه تاج

که دور شاه شجاعست می لیر خوش
نه اگر کونه بنی در دما لب خاموش
که از نهفتن آن یک پینه میزد خوش
بروی یار بنوشیم و با آن نوش
امام خواجه که سجاده کشید خوش
کمن بقیق میبایات و زهر هم خوش

خونشد دلم از حسرت آن اعلیٰ و آبش

ای درج محبت بهمان مهر و نشان

تا بردیش از غصه غباری نشیند

ای سیل مهرش که از عقب ناله روا

حافظ که موسی میکند شمع جام حسن

کو در ظرف آصف همیشه مکانش

بسته

دلم امید شده و غافل من درویش

که آن سکاری کشته آید پیش

چو پید بر سر ایمان شیش میلزم

که دل بدست کمان برویت کافیش

خیال جو صله بحسری پریم بهشت

چما پست می سر این قطره محال اندیش

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش

که موج میزندش آب نوش بر سرش

بکوی میکده گریان سپهر فکده دم

چرا که شرم می آیدیم حاصل خویش

ز استین طبعان سزار خون حکیم

اگر تجربه دپستی نهند بر دلش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسپکند

نزاع بر سپرد نیای و نگرینش

تو بنده کله از دوستان کن ای دل

که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دپست هر که احاط

خرنجه بلف آوز ز کبج قارون شش

اگر رفتی شفیق در دست پیمان باش	حریف حجره و کرما به و گلستان باش
شکج زلف پریشان به پست باوش	مکو که خاطر عشاق کو پریشان باش
کرت سواست که به خست همیشگی	نهان چشم سکندر چو آب حیوان
رموز عشق از این نه کار هر مرتی	پا و نوکل این میل خوش الحان باش
طریق خدمت و آیین بندگی گرد	خدا یراکه رهان کن با و سلطان باش
دگر بصدحرم تنیج برکش ز رجا	وز آنچس بادل کرده پشیمان باش
توشیح انجمنی کزبان یکدل شو	خیال کوشش پروانه پیچ خندان
کمال لبری و حسن نظر بزرگست	بشوه نظر از نادان دوران باش
خمشو حاقط و از جور یار ناله کن	ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

انصاف

بازای دل شک مرا مونچ جان باش	وین خوست را محرم اسرار نهان باش
زان داده که در میکده عشق فروشد	مارا دو سپهر بخونده و کو رمضان
در خفته جو آتش ز دی عاریت سالک	جهدی کن سپهر حلقه زندان باش
آن یار که گشتا بتو ام دل نگر است	کو میر سپهر انیک سلامت نگران

ای که در کوچه معشوقه میسکیدی	بر خذر باش که نه میش کن دیوار
آن سفر کرده که صد قافله دل همراه	هر کجا هست خدایا سلامت از
صحت عافیت که چه خوش اقبال	جانب عشق غریبت فرو گذار
صوفی سر خوش از دست که کج کرد کلان	بد و جام و کراشقه شود و تار
چشم حاطه که بیدار تو خاکش	ناز پرورد و صالیت بخوار

ایضاً

بد و رلاله قدح کیر و پیریا میباش	بیوی کل نفسی مدم مسباش
کرت نواست که چون هم سر غریبی	پاد مدم جام جهان نامی باش
چوپر سالک عشقت بی حواله کرد	نبوش و منتظر رحمت خدای باش
مکویت که همه ساله می پرستی کن	سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
جو غنچه که به فرو بستگیست کار جهان	تو چو باد بهاری که کشای باش
و فاجوی ز کس و رنج نیستی	به زن طالب پیرمغ و کیمیا باش

فرید طاعت یکسان شو حاطه
دل حاضر زندان آشناسباش

ساقی چو خواجہ نوش کند بادہ ^ص کو جام بر جاقظ شب زنده دار ^{نخ}

ایضاً

بہنجار رخ روزی صحبت کل باید	بر بختی خار بجران ببلبل باید
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی ^{منال}	مرغ زیرک چون ام آفتد تحمل باید
با چنین لطف و خوشی داد اطربازی ام	مر که روی با سیمین و جد پس بنبل باید
نیکو بر تقوی و دانش در طریقت کاف ^{است}	را امر و کر صد سمر دار و ذوق کل باید
ما ز پازان کس مستانه اش باید	این دل شویده ما آن جعد کا کل باید
ساقی در گردش ساعی ^{تعلل} نابی	دور چون عاشقان آفتد تسلسل باید
کیست حافظ تا نوش بلده ^{حتک} فی واز	عاشق پیکر چو اخین تجل باید

ایضاً

کلر بلبل همه آنست که کل شد یارش	کلر اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق ^{کمشیند}	خواجہ آنست که باشد غم خد متکا
جای آنست که نموج زند در دل ^{لعل}	زین ثواب که خرف می کشد باز
بلبل از فیض کل اموت سخن ^{نمود}	این همه قول و غل تعبه در متقار ^ش

که بودم حق وفا با خط و حالت دارد	محترم دارم در آن طره غمگینش
باد بماند کشایی کن زان کف سیاه	جای دلهای غریبست هم بر منش
در مقامی که پیاد لب او می نوشند	سفله آن مست که باشد خبر از خوشش
عرض مال ز در میخانه نشاید اندوخت	مر که این آب خورد زخت بدریانش
مر که ناله ز طالع انده عشقش حل	سر ما و قدش یارب ما و منش
شعر حافظ همه بیت الغزل مفتست	آفرین تقدیر دلکش و لطف سخنش

اینگاه

صوفی کلی چنین و مرقع بخارش	وین بر تلخ را می خوش کوارش
طامات و سطح در ره آینه چکنه	تسبیح و طبلستان بی و یکسارش
ز هر گران که شایه و ساقی نمیند	در حلقه چمن نسیم بهار بخش
راحم شراب لعل ز دای سر عاشقان	خون چراغ ز تخم ان یار بخش
یار بوقت کل کینه بنده عفو کن	وین با جوا پس روی جویبار بخش
ای آنکه ره بشنود بمقصود برود	زان بحر قطره غنچه کسار بخش
شکرانه را که چشم ان وی توید	ما را بعفو و لطف خداوند کار بخش

چرا حلقه چو می ترسیدی از سر
که گودی شکر امان و صلاش

ایضا

مجمیع خونی و لطافت رخ همچو ماهش	لیکنش مهر و وفا نیست خدا یابد
دلبرم شایر و طفاست و میازی	بکشد زارم و در شرع نباشد
من جانم که از و نیک نگه دارم دل	که بد و نیک ندیدست و نذار و نکش
چارده ساله بتی جایک شیرین ام	که جان حلقه بگوشتست به چار و مَش
بوی شیر از لب همچو شکرش می آید	که چه خون چکد از شیوه چشمش
در پی آن گل نور پسته دل یارب	خود بجای کشد که ندیدم در چشمش
یار دلدار من از قلب بد بینان	یروز و دیجان داری خود یادش
جان شکر آن کنم صفت گران آن	صدف دین حلقه بود از آن کش

ایضا

یار بآن نوکل خندان سپیدی منش	میسپارم تو از چشم حسود چشمش
که چه از گوی وفا گشت بصره حلاله	دور باد آفت و وز فلک از جانش
که بر سر تهرک پل می رسای باد صبا	چشم دارم که پل می برسانی از منش

مکن قول صاحبزاده خواند می قول با	کو شمالی دیدم از جبران اینم پند
عشقت شبگیر کن پی ترس کا نذر راه	شب روانرا آشنا بیست با میر
دل بر غبت میسپارد جان بخشیمست	کز چه بشت یاران او ندانم خود
طوطیان مشکدرستان کمالی	وز تخم دست بر سر میزد مسکین
نام حلقه که بر آید بر زبان کلک یار	از جناب حضرت شامم بسیت این

اینگاه

خوش شیراز و وضع عشاقش	خداوند انکه دار از زوایش
زر کنبه باد ما صد خوشش	که در حصن می بخشد ز لاش
میان جعفر و ابا دوی	بچهره تپسی نمی آید شمش
بشیر از ای و فیض حق قدسی	بخواه از مردم صاحب کمالش
صبا ز لعلی شکوول ستر	چه داری آگهی چو نشت جالش
مکن پیدار ازین جو اعم	که دارم عشق تو خوش باخیش
کر آن شیرین پس ز غم بریزد	دلا چون شیر مادر کن جالش
کی آمدش که مصری شیراز	که شیرینانند او انداختش

بچه حاقظ غیب در عشق

بقیامی سپیده ام که میر

مسکه

جانا ترا که گفت که احوال ما میر پس

انجا که لطف شامل و خلق کریم

خواهی که روشنت شود احوال سوز

میج آگهی ز عالم درویش شین

از دلق پوش صومعه شد وفاجوی

در دفر طیب خرو باب عشق نیست

ما قصه پکنند رودار اتخوانده

حافظ رسید موپسم کل موقوفی

پیکانه کرد و قصه ییج آشنایم

جرم کرده خفوکف باجر امیر پس

از شمع برقصه زبا و صبا

انکس که با تو گفت که درویش امیر پس

یعنی بفلفان سخن کمی امیر پس

ای ل بر در خون و نام دو امیر پس

از مایح حکایت محض رو وفا

در باب شد عسر و زبون چرا

ایضه

ای صبا که بگذری بر ساحل رودار

مترک پلی که بادش مردم از ماصد سلام

محمد جانان پس آنکه نزاری عرضه آ

بوسه زن خاک آج ادبی مشکین

پرخدای کاروانان بنی بانک جرس

کز فراق سوختیم ای مهر بافی بادرس

دارم از زلف سیامت کج چندان که	که خندان و شده ام سپهر و سما که
کس نامید و فائز که دل و دین	که خاتم من زین کرده شمعان
پیکری جریحه که آزار پیش در پی نیست	ز جنتی میکشتم از مردم نادان
زاهد از ما سلامت بگذرین لعل	دل و دین میزد دست بدناسان
کوشه گیری و سلامت موسم بود و	شیوه میکنند آن کس نشان که
گفت و گو ما ست درین راه که جان آید	هر کسی عبد این که مبین آن که
کشم از کوی فلک صورتی خالی پر	گفت آن میکشتم از زخم خوگان
کشمش زلف خون که شکست کشتی	حافظ این قصه در ازست تفران که

ایضا

در عشقی کشیده ام که	ز سر جری چشیده ام که
کشته ام در جهان چنان	دلبری برگزیده ام که
من بکوش خود از دماش و پیش	سختانی شنیده ام که
سوی من لب چه میگری که ملو	لب لعلی گزیده ام که
نی نو در کلبه که اینی خویش	رنجیابی کشیده ام که

یار ما مست چه حاجت که زیادتیم	دولت صحبت آن مونس جان را پس
از در خویش خدایا همیشه مست	که سپهر کوی تو از کوی مکان را پس
حافظ از مشرب قنوت کله نا انصاف	طبع چون آب و غله های روان را پس

بسم

دلایق سفر بخت نیکو است پس	تسیم روضه شیراز یک رایت پس
دگر ز منزل جهان سفر کن درویش	که سپهر معنوی و کنج خا شایست پس
سواد مسکن لوف و عهد یا قدم	ز سر روان سفر کرده غدر خواست پس
اگر کین بکشاید غی کینور دل	حرم در که سپهر معانی است پس
بصد مصطفی نشین جام می میوه	این قدر ز جهان کسب مال جااست پس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	که شیشه می لعل و بت جو مااست پس
فلک بدم نادان ده زلمه	تو اهل فضلی و دانش کنیست پس
بهج ورد و کز نیست حاجت قط	دعای نمیشب و در صبحکاست پس

بمنت دو جهان تو کن که در دو جهان
رضای یزد و انعام ما دشماست پس

فرخنده باد طلعت نازت که در آل
 آنرا که بوی عنبر زلف تو از رو^{ست}
 از طعنه رقیب نکر و عیب من
 پروانه را از شمع بود سوز دل^ل
 دل از طواف کعبه بگویت و توقی^{فت}
 مردم بخونیده بجه حاجت وضو^{نست}
 صوفی که پی تو توبه ز می کرده بود دو^ش
 چون داده مست بر سر خم رفت گفت^{نا}

ببریده اند برق سروت قبای ناز
 چون عود کوهر آتش بود اسود^{ساز}
 چون زرا اگر نهند مراد دین کار
 پی شمع حارض تو دلم را بود کد^ا
 وز شوق آن جریم ندارد و سپ^{حجاز}
 پی طاق بروی تو نماز مرا جواز
 بشکست عهد چون در نیخانه دید^{از}
 حلقه که دوش از لب ساقی شنید^{از}

اینگاه

کلفه ازی ز گلستان جهان را بس
 من مصیبتی اهل را بدو^م
 قصه فردوس پاداش عمل می بند^{خشد}
 بنشین بر لب جوی و کدر سمر^{سپ}
 نقد بازار جهان بگردان از جهان

زین چین سایه آن سپهر روان^ا
 از کز انان جهان خل کران^{را بس}
 ماکه ز ندیم و کد ادیر میغان^{را بس}
 کین شارت ز جهان کذران^{را بس}
 کمر شمارانه بیس^{را بس}

اگر چه مست و خرابم نوی بطعنی کن	تظر برین ل سرشته خراب انداز
بنیم شب اکرت اقباب سیب با	ز روی شاه پر خورشید و شش شاه انداز
مهل روز و فاقم خاک بپید	مرامیکده بر دهم شراب انداز

اینگه

بر نیامد از منای لبست کام منو	بر امید جام لعلت در وی شام منو
ساقیا بکمر عده زان آب تشکون	در میان بچکان عشق او خام منو
از خطا کتم شبی موی ترا مشک ختم	همیزند سر خط تیغی مو بر اندام
نام من رفتست روزی بر لب جانان	امیل در ابوی جان می آید از نام
پر تو روی ترا در خلوتم دید افشا	میدود چون پیایه مردم بر دوش نام
در ازل میداشت مار ساقی لعلت	جرعه جامی که من نوش آجا منو
ای که کشتی جان بدنه ناباشد تا فم	جان بهمایت سپردم دست آرام
در علم آمد در حلقه قضا لعلت	آب حیوان میخکد مردم ز اقل نام

اینگه

ای سرو ما چو کین خوش سروی بنار	عشاق را بنار تو بر خطه صندبار
--------------------------------	-------------------------------

دلم ر بوده لولی و شیبست شوره را	دروغ وعده و قتل وضع و رنگ را
فدای پسر من چاک ماه رویان	نزار جامه تقوی و خسته پیریز
فرشته عشق اندک که چست قصه خوان	بخواه جام و کلا پی بجاک آدم زن
خلام آن کلماتم که آتش کنیز	نه آب پسر دزد در رخ بر آتش نزار
مباش غره بیازوی خود که در جهر	نزار تعبه با حکم بادشاه کنیز
فقیر و خسته بدر کاست آدم حمی	که جز ولای تو ام نیست هیچ آویز
پساکه با ثقه میخانه دوشن با گفت	که در مقام رضا باشی و قضا کنیز
پاله بر کفتم بنده تا سحر که شمر	بمی دل یرم مول و زرتشاسینه
میان عاشق و معشوق هیچ جایل نیست	حجاب راه تو بی حافظ از میان خنیز

ایضا

پاکوشی مادر شط شراب انداز	غریب و لوله در جان شیخ و شایند
مرا بکشتی ناده در انگی ای ساقی	که گفت اندک لوی کن و در آب انداز
زکوی میکده برشته ام ز راه خطا	مرا در زکرم باره صواب انداز
سپار از آن می کلرنگ مشکبوجا می	شهرار شک و چید در دل کلا

جشم الوده نظر در رخ جانان سوس	بر رخ او طشت را ز آینه پاک انداز
ملک این مزرعه دانی که شبانی نهد	آتش ز حبس کرجام در املال انداز
بسر بنهر تو ای سپهر که چون خاک شود	ما ز از سپهر بنه و سایه برین خاک انداز
دلدار که زمار سوزان تو محبت	از لب خود بشفا خانه تریاک انداز
چون کل از کیمیت او جاده قبا کن قضا	و ان قباد در آن قامت چالاک انداز

اینگله

حال خونین دلان که گوید باز	وز فلک خون جم که جوید باز
شهر مش از چشم می پرستان	ز کس مست اگر برود باز
هر که چون لاله کاسه گردان	زین بخارخ خون بشوید باز
بس که در پرده چیک کوفت سخن	بیرش مونی مانوید باز
خز قلاطون خم نشین شهراب	نهر حکمت ببا که گوید باز
بکشاید دلم چو غنچه اگر	ساعت لاله کون بگوید باز

کردینت الحرام خم قضا

که تواند سپهر بگوید باز

درین مقام مجازی خیز بیا که سیر	درین سراج با چرخ غیر عشق مبار
چگونه میت که ز سوز درون چه می پیغم	ز اشک پر سحکایت که من نیم غماز
غزل سیر اینی نامید زلفه نبرد	در آن مقام که حلقه ترا در آواز

ایضا

ترا از شکر که دیدم بکام خوشت باز	ز روی صدق و ضحاکت یادم
روندگان طریقت ره بلا سپند	رفیق عشق نیندیشد از شیب باز
غم حبس نهان ز جسته جوی رپ	که نیست پینه ارباب کینه محرم
بدین سپاس که مجلس منورست بدست	گرت جو شمع خجایی پد بسوز
چه فتنه بود که مشاط قضا بخت	که کرد دیده شوخ سیاه بسوز
بینم بوسه دغایی خیز ز اهل نیل	که کید دشمنت از جان پیسم
نکند غفلت عشاق عساق جان	نوا ی باکن غلهای حلقه شیراز

ایضا

خیز در کاسه ز آیه طربناک انداز	پیشتر ز الکه شود کاسه پیکر انداز
حاقبت قمر لاد او سی خاموشا	حالها غفلت در کس با فلک انداز

منم یارب که جانم از سپاسد بوسه
مرا و دینی و تقی بن بشید روزی
چو باد از من و نای بودن شانه
نکارستان چو نام تو اهد شد سرایت
دلاد ملک بخیر کی از اندوه بگری
بتی چو نه را نوز می چون لعل شاد

و حای بخدم دیدی که چون بکار
بگو شتم قول چنگ اول بدستم دست یار
ز بهت توشه بردار و خود خمی بکار
بنوک کلک ز کد آینه نقش میکار
دستم بشارت پادشاهان یار
تو کوی می تا یم حافظ ز ساقی شراب

اینگه

منم که دیده بدیدار و دست کردم
نیازمند بلا کورخ از غبار شوی
ز مشکلات طریقت عنایم ای دل
طهارت ار نه بخون بگرند عا
غرض کرشمه حسنت و رنه حاجت
سکده قطره که ایشا کردی ای دین
من از نسیم سخن چرخ طریقت بدم

به شکری گویمت ای کار سازنده نواز
که کیمای مرا دست خاک کوی نیاز
که مرد راه نیندیشد از شیب و فراز
تقول معنی عشق و ست نیست نماز
جمال دولت محمود را بلف ایاز
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه نواز
چو سرور است در این نیست محرم

نصیحتی گفت بشنو و بهایه بگیر	مرا بنده صاحب مشفق بگوید سپیدیر
ز وصل روی جوانان متعی بردا	که در کین که عمر پست مگر عالم پیر
نعیم مرد و جهان پیش عاشق بجوی	که این ستیغ قلیست و آن بهای
معاشری خوش و روی ساز بخوا ^{هم}	که در خویش کویم بناله بمز
بدان سرم که تو شرم می و نکته نسیم	اگر موافق پند پرین بود تغییر
جو قسمت از لی پله حضورا کرد	که اندکی نه بوشی خاست خرد مگر
بغم توبه نهادم قدح ز کف صدا بار	ولی کرشمه ساقی نمیکند قصیر
کرم جو عود بر آتش نمی و بکار	که نقش خال تو مرکز غیر و در غیر
می دو ساله و محبوب چارده پاله	همین بسبب مر صحبت صغیر و کپیر
کشت که خدر کن زلف او ائی ل	که میکشند در حلقه تابد در پنجر
پار ساغایات و فیض از خوشا	حسود کو کرم اصفی بین و بی
چه جای گفته خواجو و شعر سلما ^{سنست}	که نظم حافظ مایه ز شعر خوب

اینگله

دلایندم بر بزی خون دده شرم	تو تر ای عین تو ای کن مراد دل بر آفر
----------------------------	--------------------------------------

دلدار عاشقی ثابت قدم باشد	که در این ره نباشد کاری آه
من از زندی تجو کسم کرد توبه	ولو آذیننی بالجر و الحوبه
و لم رفت و ندیدم روی لدار	فغان زان طاول آه ازین ح
و فافوا سی خاکش با حفاط	فان الرج و الحسنان فی التجر

اینگ

یوسف کم گشته باز آید بچنان سخنور	کلبه لعل خان شود روزی کلستان غم
ای دل غمدیده حالت به شود دل کن	وین پسر شوریده باز آید بهامان
کر بهار عمر باشد باز بر تخت حرم	چتر کل در سر کشتی ای مرغ خوشخوان غم
دور کردون کرد و روزی بر مردمان	دایما یک پنا شد کار دوران
بان شونو مید چوئی افت نه از سر پ	باشد اندر پرده باز بهای نهان
ای دل رسیل قبا نبیا دست پی کنند	چون ترا نوحست کشتی بان طوفان
کرجه تمل بس خطرناکست مقصدید	سج را می نیست کز انیست پائیا
حال در فرقت جانان ابرام ره	حمله مید اند خدای حال کردن
حافظه کنج ضر و خلوت بهمانی	تا بود و روت دعا و در حق آن غم

میل رفتن کن ای دوست دمی با ما باش

حافظ را پسته کن خرم و بگو با و

بر لب جوی طرب جوی کف سناغیر

که بین مجلسم و ترک سر منبر گیر

ایضاً

ای خرم از فروغ رخت لاله زار

از دیده کر سر شک جو باران و دروا

این یکد و دم که وعده دیدار نیست

تا کی می صبح و شکر خوابا باد

دی در گذار بود و طوف سویی مانگد

اندیشه از محیط فنا نیست سر کرا

در طرف زخیل حواش کیمینیت

پی عمر زنده ام مری این عجب عدار

حافظ سخن بگوید که در صحنه جهان

باز که رخت پی کل رویت بهار

کجا نذر غمت چو برق بهشت کوا

در یاب کار خود که ندید است کار

مشیار کرد تا کن گذشت اختیار

سجاده دل که هیچ ندید از کذا

بر قطعه دلتا تو با شد بداد عمر

ز انزو و عثمان کپسته دواز سوار

روز فرا قرا که نهند در شمار

این نقش ماند از قلمت یک کاع

ایضاً

شب قدر است و طی شد نامه

سلام فی حق مطلع العج

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی	کنونکه ماه تمامی طغ دروغ
جهان سرچه در دست سهل و محضه	ز اهل معرفت این محضه دروغ
کنونکه چشمه قدست لعل شبنمیت	سخن کج و زبونی شکر دروغ
مکارم تو با فاق میسر دشوار	از و طمع ز او سفر دروغ
چو ذکر خیر طلب کسی سخن نیست	که در بهای سخن سپیم و ز دروغ
غبار غم برود حال خوش حافظ	تو آب دیده ازین هر کج دروغ

اینگ

گر بود عمر منجانه سپاسم یادگر	خیز از خدمت زندان نکند کار و گر
خرم آنروز که بادیده گریان بروم	تا ز غم آب در میسک بچکاند
معرفت نیست درین قوم خدا را مددی	تا برم کوه ز نور را بخریدار و گر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین شناخت	حاش تشنه که روم من زلی یار و گر
که مساجد شودم دایره چرخ مینود	هم بدست آورش از بیکار و گر
راز سینه بسته ما بین بدیشان کشند	سر زمان با دف و نی بر سپر بار و گر
عافیت میطلبند خاطر اربکندان	غزه شوخ و آلت طر ارد و گر

دلم از دست بشو و شمع حافظه
ای صبا گشتی از کوی فلانی

ایستگاه

عید ست و آن سر کل یاران در شط	ساقی بروی یار سپین ماه و می بیار
دل گرفت به بودم از ایام کل	کار یکر و همت پاکان وزه دای
دل در جهان میند و پستی نیک	از فیض جام و قصه حبشید کار
جز نقد جان ست ندارم سر آب کو	کان تیر بر گشت ساقی گم نشا
خوش و لقیست خرم و خوش سروی کم	یار به خورشیدم زخم زانوش نگاه
می خور شعر بنده که ز پی در گرد	جام مرصع تو بدین لعل شاموار
را بجا که پرده پوشی عفو گیرم	بر قلب باخیش که نقد است کم عیا
ترسم که روز شش غمان غمان	تپسج ما و خرقة رند شرانوار
حافظ جو رفت روزه و کل تیر میرود	ناچار می بنوش چو از دست و شکار

ایستگاه

صبا ز مزار امانان گذر مرغ مدار	وزو بقا تنی پدل خبر مرغ
بشکر آنکه شکفتی بکمال کل	نسیم و گل مرغ سحر مرغ

تا معطر کنم از لطف نسیم تو شام	نفحه از نجات نفس یار سپار
بوفای تو که خاکی ز ره یار غمیز	پی غباری که بدید آید از اغیار سپار
کار دلخ شد از صبر که کردم پند و	عشوۀ زان لب شیرین شکر بار
روزگار است که دل چرخ مقصود	ساقیان قبح آینه کردار سپار
کردی از رهگذر دوست بجوری پر	بهر آسایش این دیده نو ببار سپار
خامی ساده شیوه جانبازان	خبری از بر آن لب بر عیار سپار
دل حاقطی از دیش ز لکین کن	و انگش مست و خراب از سر باز سپار

اینگاه

احی با نکتی از کوی فلانی بمن آ	زار و پیمار غم راحت جان آ
قلب چا حاصل مارا بزین کیمیر	یعنی از خاک در دوست نشانی آ
در کمینگاه نظر مابدل ریشم	ز ابروی و غمزه او تیر و گانی
منکر از اسم ازین می دوسه سال و چنان	و کرا ایشان پستاستدروانی آ
ساقیا عشرت احوال بر سر دامن	یاز دیوان قضا خط اما نه آ
در غمی و فراق و غم دل پر شدم	سالنومی ز کف تازه جوانی آ

سرت سبز و دولت خوش باد جان	که خوش نقشی نمودی از لب یار
سخن سهرشته کفشی با جزین	خدا را زین معسار پرده بردار
خردم خند نقد کاین است	چه سنجید پیش نقد کیمیا کار
چهره بود این که ز دور پرده مظهر	که میرقصند با هم مست و شیدا
بروی مازن از ساع کجای	که خواب آلوده ایم ای بخت پیدار
ازین افیون که ساقی در می افکند	حریفان زان سر ماند و نه دستار
سکندر را نمی بخشند آبی	بزور و ز می نیست این کار
بیا و حال امل در دوش بنویس	بلقظ اندک و معنی بسیار
بستوران کوا سپهر ارمی	حدیث جان پیرس از نقش دیو
چهره دولت منصور شای	علم شد حافظ اندر نظر اشعاع
خداوندی بجای بندگان کرد	خداوند از آفاتش نکند راز

ایضا

ای صبا که هستی از خاک در پای	بیرداند و دل و مژده دلدار پیا
نکته روح منرا از دین یار بگو	نامه خوشخبر از عالم پسر آری

بجشای تربتم را بعد از وفات و بسک	کز آتش در غم دود آگین بر آ
بنمای رخ که خلق واکه شود و حیرا	بجشای لب که فریاد از مردوزن آید
از سرت دشتش آمد بشک جام	خود کام ننگه پستان کی زان من
بر بوی آنکه در اینج یابد کلی خور و ت	آید نپسیم و سردم کرد چمن بر آید
کویند ذکر خیش در خیل عشقبازا	هر جا که نام حلقه در انجمن بر آید

اینگه

کارم ز دور چرخ بسامان سپید	خون شد دلم ز درد و بد زمان میرسد
با آنکه خاک گوی شد مچو سکه نوز	آب رخم میرود و دوانان میرسد
پی پاره نمیکنم از سیج استخوان	تا صد هنر از زخم بدندان میرسد
سیرم ز جان خود بدل استان لی	بچاره را چچاره چو فرمان میرسد
یعقوب را دودیده رحمت سفید	آوازه بر مصمص بکعبان میرسد
از شمت اهل فضل بگو آن سیده	جز آه اهل فضل بگو آن میرسد

اینگه

آیا ای طوطی گویای اسپدا	مبادا خالیتش کمر مشا
-------------------------	----------------------

باب روشن می عارفی طهارت کرد	علی الصبح که میخانه را زیاده کرد
همینک ساغر زرین خورنهان کرد	مالال عید بد و رقدح اشارت کرد
خوشناماز و نیاز کسی که ارپند	باب دیده و خون جگر طهارت کرد
بروی یازطر کن دیده منت دار	که دیده کا به از سر صبارت
دلم ز حلقه رنیش بجان خرید اشوب	چه سود دیدند انم که این تجارت کرد

ایستگاه

عاشقانه در دل پیا میساید	داغ یار غصه اغیار می کشید
در دل شبهای را اشتیاق روی	آه سر و ناله نانی ارمی
دادخواهی که میخواست سلطان خوش	اشطار با باد بار میساید
سر که عاشق شد اگر چه نازنین	مازکی که راست آید باری
از برای دیدن یار کلایر عزیز	خواری و تقان جور خار می کشید
حافظ چینه نالم را در ایام فرا	بر بهید و صلح دیداری

ایستگاه

دست از طلب ندرم تا کام می آید	یا تن چو بجانان جان نرسد آید
-------------------------------	------------------------------

در بحر فاده ام چو پایست	نایار مرا بشپست گیرد
در پاشش فاده ام نزاری	آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید بشم او گشت	کو محبت پی که مست کرد
خرم دل آنکه سپیچو قضا	مستی ز می است گیرد

اینگه

دل شوق لبست مدام دارد	یار ب ز لبست چه کام دارد
جان شربت بهشت رو با ده شوق	در پی عین دل مدام دارد
شوریده زلف یار دایم	در دام بلا معتاد دارد
تا اصفی کن دل شوق	بر کل نفیشت دام دارد
آخر پدم که باز پریم	کان لب بر ما چه نام دارد
بیار کجا نشیند آنکو	اندیش خاص و عام دارد
خرم دل آنکسی که صحبت	بیار عیله الدوام دارد

حافظ چه دمی خوشبخت که مجلس

اسباب طرب مدام دارد

<p>د اغ دلچ دو بامید درد و ابار تا پرسد که چرا رفت و چرا باز نما بگوشتن لم آواز در ابار کان بت پسنگدل ز بهر خدا لطف او پس که بصر از در مانا</p>	<p>لاله بوی می دوشین شنید از دم صبح عازنی کو که کند فم زبان سوین جشم من در پی آن غلبه بس کشید مرد می کرد و گرم بخت خدا داده مگر چه نامشکستیم و کنه حافظ کرد</p>
<p>که تاب من چها طس فلانی در شمسیت و کلید شمس لسانی بومیایی لطف تو ام شانی او که دست دادش و یاری ما توانی شراب و شاپر شیرین از یانی در نیغ حافظ پسین مرغ جانی</p>	<p>بنفشه پیش کل گفت و خوش شانی و طم تر نیه اسپر اربود دست قضا شکسته وار بدر کانت آدم که شش در دست و دلش شاد باد در دو بهر و معالجه خود کن ای نصیحت کوی که شت بر من مسکین بار قضا کنست</p>
<p>بازار بقان شکست کید</p>	<p>یادم جو قدح بدست کید</p>

حافظ گرت ز چید کیمان ملا	کوته کنیم قصه که عرت در اباد
--------------------------	------------------------------

اینگاه

در ی زن که از و کار بسته بخت	که بوی خیز ز زهر دریا می آید
چرخ شست و هوا لکشت می پاش	کنون خیز دل خوش می جزمی آید
جهانیاں همه که منع کن سنار عشق	من آن کنم که خداوند کار فرماید
طبع ز فیض کرامت مبر که خلق کرم	کنه خشت رو بر عاشقان بپاشد
مقیم حلقه ذکر سپت دل بران مید	که حلقه ز سوز لعل می بپاشد
ترا که حسن خدا داده است و حلقه	چه حالتیست که مشاطه ات بپاراید
جمیله است عروس جهان لی شدار	که این مخدیره در عقد پس نمی آید
بلا به کوشش ای ماه رخ جیاست اگر	پیش که ز تو دلخپسته پیماید
بخند هگفت که حافظ خدا را پسند	که بوی تو رخ ماه را بپایا مید

اینگاه

فرده ای که در باد صبا باد	هر هر خوشبخت از طرف صبا بازاد
بر کشای مرغ سحر نغمه داودی باز	که پلیمان کل ز باد موا بازاد

هر آنکو خاطر مجموع و یاری نایزین دارد	سعادتمندم و گشت و دولت هم
حرم عشق ادر که بسی بالاتر از عقلست	کسی آنستان سپ که جان استین
لب لعل و خط مشکین چون آتش است	بنایم دلمر خود را که پیش از این
دمان شک شیرینیت مکر مهر پست	که نقش خاتم لعش جهان نیکین
چو بر روی زمین باشی توانا می بین	که دوران تو اینها بسی زیر زمین
بخواری مکر ای منعم ضعیفان و نحیفان	که صدر مجلس غنای فقیران
بلاگردان عشق غایب است	که میند خیر از آن حرم که تنگ از خوش
صبا از عشق من مری کو با آن نه خوبا	که حد بشید و بخیر و غلام کمین
و که گوید من خواهم جو خاطر عاشق	بگو بیدش که سلطان کدانی نیست

اینکه

دی پر خورشید که ز کشتن بخیر باد	کشتا شراب نوش غم دکن بر باد
کشم سبزه باده نام و تنک	کشتا بول کن خن و سر چه باد
سود و زیان مایه خوخواهر شدن	از بجز این عالمه نمکین میثاق
بادت بدست باشد اگر دل نهی هیچ	در معرضی که تحت پلیمان بود

زمن صانع شد اندر کوی جانان	چه دامن گیر یارب سبزی
هنر پی عیب حرمان نیست لیکن	زمن محروم ترک پایلی بود
بدین زار پریشان رحمت آید	که وقتی کار دانی عاقبت
کمود و گیر که حافظ نکته داشت	که ما دیدم محکم جاسی

بیت

انکس که بدست جام دارد	سلطانی حجم درامد
آپی که خضر حیوة از ویاست	در می کده جو که جامد
سزاشته جان بچام بگذار	کین شته از تو نظامد
ز کس نه شیوای پستی	از چشم خوششت بوامد
ز کرخ و زلف تو شب و روز	وردیست که صبح شامد
ما و می و زاهدان و تقوی	تیار سپر که امروزد
بر سینۀ ریش در دمنده	بعثت نمکی تمام دارد

در چاه ذوق چو قاطی ای یار

حسن تو دو صد غلام دارد

ان یار کز نوخانه ما جای پری بود	سهر تا قدمش چون پری از عیب پری بود
دل کشت فروکش کنم این شهر یوش	سپاره ندانست که یارش سفری بود
شهبانه ز راز دل پرده برآفتاد	تا بود ملک شیوه او پرده دری
متطوّر حسد و خند من آن که او را	با حسن ادب شیوه صاحب نظری
از چنگ غش اثر بد بر بدر برد	آری حکیم آفت دور قری بود
عده ی بنده ای که تود و شیری او	در مملکت حسن پسر تا جوری بود
او خوش آن که باد و ست بر سر	باقی همه پیاصلی بی بصری بود
غش بود لب آب کل بنه و لیکن	افسوس که آن رخ روان مگذری بود
خود را بشد لیل ازین شک که کدرا	بیا باد صبا وقت سحر جلوه کردی
هر کج سعادت که خداداد و جفا	ازین غای شب و دور و سحری بود

ایضاً

مسلمانان را دوستی دی بود	که با وی گفتی که شکلی بود
نمی کرد ایلی چون می شاد دم از غم	بسعی و امید پی جلی بود
ولی سهر دور و یاری مصلحت بین	که ایشطهار را با دل بود

در دم بود که سپید و پست نباشم	چنان کرد که سعی من دل را طرب بود
دوش بر باد و حریفان رخ ابات شد	خم می دیدم و خون دل را در کل بود
آه ازین جور و طغیانم که درین دامن	آه ازین زو شمع که در محفل بود
بس بکشم که پر سپید در دامن	مشتی عشق درین سپید باقی بود
راستی خاتم فیروزه بواسطه	خوش در حشید و دل دولت مستعمل بود
دیدم آن قهقهه کبک خرامان	که ز سر نخیزد استیضای فلان بود

اینگاه

دوش حلقه با قصه کیسوی تو بود	تا دل شب سخن این سپید موی تو بود
دل که از ناوک مرغان تو در خون	باز مشتاق کما تائه ابرو تو بود
هم عفا الله صبر با که تو پیاپی	ورنه در کس سپیدم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر نداشت	نفته انگیز جهان غمزه جادو تو بود
من سرگشته هم از امان سلامت بودم	دام را هم شکن طره کیسوی تو بود
بکشا بند قبا تا بکشاید دل من	که شادی که مرا بود ز بهلولی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر	که جهان میشد در آرزوی تو بود

ای شاه شد جمله که خورشید شکر
پیشش روز مهر که گم غزاله بود

اینگله

پیش از نیت پیش از نیت عشاق	مهر و زری و با تاج افغان
یاد باد آن صحبت شبها که با شیرین	بخت مادر لطف طبع و غول اخلاق
مثل زان کین سق سبز و طاق مینا بر	منظر چشم ابروی جانان
از دم صبح از لاله اش شام	دو پستی و مهر بر یک عهد و میثاق
رشته پیش اگر یکسپت مخدوم	دستم اندر ساجد ساقی سمن
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق	بابا و محتاج بودیم او به اشتاق
درست قدر آرزو می کرده ام	سرخوش میار و جامی بر کنار
شعر حلقه در زمان دم اندر غلج	و قمر نرسد کلر از نیت او را

اینگله

یاد باد آنکه سپهر کوئی اتم تران	دیدم رار و روشنی از خاک در حاصل
راست چون سوسن گل از لاله صحبت پاک	در زبان دما اچ تراد و دان
دل چو از پیر مغافل معانی	عشق مکلف بشهر آینه برو مشک

کفر لفتش ده دین نیر و ان پس کین
دل بسی خون کین اور دوانی ده بر
یار مغر و شن دنیا که بسی پود کرد
گفت و خوش گفت برو خرقه سوزان

در شش شعله آتش چهره بر افروخته
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
انکه یوسف بزرنا پس نه فروخته
یار این قلب شناسی که اموخته بود

قصیده

دیدم خواب خوش که بدستم ساله
چل سال پنج و غصه کشیدیم و عا
آیا فخر ادا که میخواستیم بخت
از دست برده بود حمار غم و لی
خون میخورم و لیک نه جای شکایت
مرگوند اشت به زخوی کلی خجسته
مالان داد خواه میخانی میروم
بر طرف کلشنم گذر افتاد وقت صبح
دیدم شعر دلکش حاتم شاه

تعمیر فرست و کار بدولت حواله بود
تدبیر ما بدست شراب و پیاله بود
در چنین لطف آن بت کشیدیم کماله بود
دولت مسیاع داد و می داد ساله
روزی از خوان فلک اینچون الیه بود
در هر کنار باد بختبانی لاله بود
کافجاکشاد کار من از راه ناله
اندم که کار من حیرت آه ناله بود
مکنت از آن سفینه نیر از صله

چون غلامی بود که شایسته حلقه شد
که کمالش بود شعری که بگوید محمد

اینگه

انکه رخسار ترا بر کل و پند ^{داد}	صبر و آرام تواند بیند ^{کین}
و انکه کیسوی ترا سپهر ^{خست}	هم تواند که مشق اذن ^{عکین}
من همان روز ز فرما ^{سید}	که عنان دل شیدا ^{لب}
کنج ^{نزد} که نبود کج ^{قفا} عت ^{ما}	انکه آن ادبش ^{مان} کدایان
خوش و وسعت جهان ^{از} ^{لکن}	هر که پوست بدو ^{خود} شک ^و داد
بعد ازین ست ^{مژ} امن ^{بر} لب ^{جوی}	خاصه اکنون که ^{بها} ^{زده} ^{فرو} ^{رد}
در غم غصه دوران ^{حلقه} ^{خون}	در فراق خست ای ^{خواج} ^{قوام} ^{الدن}

اینگه

دوش می آمد و رخساره ^{برافرو}	ما کجا باز دل ^{غمر} ^{ده} ^{شو} ^{بود}
رسم عاشق کشی و شیوه ^{سهر} ^{اشو}	جانه بود که ^{بر} ^{قامت} ^{او} ^{دو} ^{خسته} ^{بود}
جان عشاق ^{پسند} ^{رخ} ^{خود} ^{مید} ^{است}	و آتش ^{چمن} ^{به} ^{ای} ^{کار} ^{بر} ^{افرو} ^{خته}
که بر چه می گفت که زارت ^{یک} ^{ششم}	که نهانش ^{نظم} ^{ری} ^{با} ^{من} ^{دلسو} ^{خته}

قدح دلبران عالم	در خدمت قامت نیکو باد
چشمی که نهفته تو باش	از کوه اشک غمخوار
هر سپهر که در چمن براید	پیش اله قدرت چون باد
هر جا که دلایت از غم تو	پس صبر و قرار و پیکر باد
چشم تو که بهر دور باد	در کردن سخن و فزون باد
هر دل که ندازد از تو دوری	از حلقه وصل تو برون باد
لعل تو که نسبت جان قسط	دور از لب هر پیر و دوان

ایستگاه

بعد ازین دست من دامن آن سپهر بکنند	که بیالای چنان زین و پنجم بکنند
جاست مطرب و می نیست تو برقع بکش	که برقص آوردم آتش رویت چو سمنند
مهر رویی نشو و آیند چهره بخت	مکران روی که مالند بران سپهر
کفتم اسرار غمت هر چه بود کوی سپاس	صبر ازین پیش ندادم حکیم تامل
کمش آن موی مشکین مرا ای صبی	شرم از این چشم نیاور و منبند
من خال که ازین در شوانم بر خاست	از کجا بوی زخم بر لب آن قصه بکنند

تسلا کستم دین بند و بلا	کوشش آن حق کو اراں یاد باد
کر چه صد رود پست در چشمم	زنده رود مانج کاران یاد باد
راز حاقط بعد ازین گفت ماند	ای مرغ آن راز داران یاد باد

ایضاً

دوش آگهی زیار پسر کرده داد	من نی ز دل بهاد دهم هر چه باد
در چرخ سه تودل پی حفاظ من	هر که گفت پکن بلوف یاد باد
امروز قدر پند غیزان شناسم	یار رب روانج ما از توش یاد
دل خون شدم پادشاه که در دهن	بند قهای غنچه کل میکش یاد
کارم بآن سپید که هم از خودم	هر شام برق لامع و مر باد یاد
از دست رفته بود وجود ضعیف من	صبح سیوی وصل تو جان یاد
حافظ نهاد یک تو کامست بر آورد	جانها فدای مردم یک و نه یاد

ایضاً

حسن تو همیشه در قرون باد	رویت همه پاله لاله کون یاد
اند سر خنچیل عشقت	هر روز که مست در قرون یاد

بغلامی تو مشهور جهان شد ^{قط} حلقه بد کی زلف تو در کوشش

ایضاً

جمالش اقرار نه خط باد	ز جوی روی خوشیست باد
سهای زلف شایسته پیش را	دلشایان عالم زیر پا
کسی کو بپسته زلفت نباشد	چو مویت در هم وزیر و زبر
بنا چون غمزه ات ناول	دل مجروح من پیشش باد
دلی کو عاشق ویت نباشد	همیشه غمزه در خون حکما
چو لعل شکر نیت بوسه شد	مذاق جان من زو پر کبریا
حرا از دست هر دم بازه عشقی	ترا هر سالحتی چینی کربا
جان مشتاق ویتست ^{قط}	ترا بر حال مشتاقان نظر

ایضاً

روز وصل دوستان را یاد باد	یاد باد آن روز کاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون بر گشت	بلک نوشن باده خواران یاد باد
کر چه یاران فغانست در جهان	از من پیش از امراران یاد باد

که آهست که کاوش کی بختارند	که دلفست که چون فت تحت جرم باد
ز حسرت لب شیرین نوز می بزم	که لاله میداد از خاک ترسیده باد
پایا که ز می یکدمی خلاص بوم	مگر رسیم بکنجی درین آباد
مگر که لاله بدانت پیو فایده	که تا براد و بشد جام می گفتا
نمیدهند اجارت مرا بسیر	نسیم خاک مصطفی اب رکن باد
قوج مگیر چو قاطع مگر بناله چنگ	که بپسته اند بر ابریشم طرب نشاد

ایضا

صوفی را باده باندازه خورد و نوشاد	ورنه اندیشه انکار فراموشاد
واکنه بکمره می زد دست و انداد	دست باشا بد مقصود در اغوش
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت	آفرین زلف پاک خطا پوشاد
شاه تبرکان سخن می شنود	شهر می بر طبله خون سیاوش
جشتم از آینه داران خط و خال کش	بزم از بوسه ربایان و دوشاد
که جاز که بر سخن مانم و بیش نکفت	جان فدای شکرین بشته خاموشاد
نرگس مست نوازش کن مردم دار	خون عاشق بقدر که بخورد و نوشاد

یار اندر کس نمی بینم یار از اچه شد	دوستی کی از امد دوسته از اچه شد
آب حیوان تیره کونشد خضر فرخ پیا	خشک شد شیخ طرب ابر بهار از اچه شد
کس نمیکوید که یاری داشت حق دوستی	حق شناسا از اچه حال قشاید یار از اچه شد
علی از کان مروت بر نیامد پیا لهما	تا بشو رخ رشید و سعی باد و مار از اچه شد
کوی توفیق و کرامت در میان افکنده	کس بیسان در نمی آید سوار از اچه شد
صد هزاران گل شکفت و باک مرغی نخواست	عند لپس از اچه پیش آمد هزار از اچه شد
شهر یاران دو خاک مهر بانان از اچه شد	مهر بانی کی سپهر آمد شهر یار از اچه شد
زمره سازنجش غمیسازد مکر و عودش	کس نه ارد و قوی پستی یکبار از اچه شد
حافظ اسپر آرا الهی کس نمیداند چو	از که سپهر سی که دور روزگار از اچه شد

ایضاً

شراب و عیش و نجان چیست کاری پیا	زویم بر صفت زندان هر چه بادا باد
کمره زدن کجاست و پیر یار کن	که فکر هیچ مهند چنین کر نکشانی
ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ	از این پناه هزاران هزار دارد باد
قدح بشرط ادب کیز آنکه بپیش	ز کاسه چشید و به نیست و قباد

که علم پسر افسانه و عقل چشیده	گر شمه تو شراب عاشقان معبود
که طاق بروی یارنش مهندس	طرب سهرای محبت کنون شود
که خاطر مزاران کفیه موسوسند	لب از ترشح می پاک کن بهر خدا
قبول دولتیان کیمیای این پسند	چو زر غنر و جود پست نظم مری
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلسند	ز راه میسکن یاران غمگین داند

ایضاً

از سر جهان رفت با پسر پیمان شده	حافظ مسجد شیرین باز پیمانه شد
باز به پیرانه پسر عاشق دیوانه شد	شاه عهد شباب آمده بودن خوان
در پی آن آشنا از همه پیکار شده	منفیج میکشد رازین برین دل
چمن خندان شمع گفت پروانه	آتش رخسار کل خرمن بلبل سوخت
قطره باران کوهسار میگذاشته شد	کریمه شام و سحر شکر که ضایع نکشت
حلقه اوراد و مجلپ افسانه	نرگس ساقی بخواند آیت افسونگر
دوش سکه برعه می عاقل و فزانه	صوفی مجنون دی جام و قیج میکشت
دل بردار رفت جان جانشان	مترل حافظ کنون بزمکه پادشاه

ارغوان جام حقیقی سبزه خوان داد
 این طاول که کشید از غم حیران
 کرد مسجد خرابات شد مخرده گیر
 ای لعل عشرت امروز بفرود آید
 ماه شعبان قریح ز دست منه کین شد
 کل غریب غنیمت شمریدین صحبت
 مطربا مجلس انسیت غمخوان و پرو
 ازین جاذبه پیکر حق شمع ماند

چشم ز کپش شفقان کمران اهر بود
 تا سپهر پرده کل نغمه زنا خوان شد
 مجلس وعظ در ازست و زمان امان
 مایه نعت دتبار که ضحان خوان شد
 از نظر تا شب عید رمضان خوان شد
 که بهای آمد ازین راه و از آن خوان شد
 چند کوی که چنین رفت و بخوان شد
 قدیمی نه بود عیش که روان خوان شد

ایضاً

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد
 سکار که بکنت رفت و خط تنو شد
 بیوی و دل بهار عاشقان جو صبا
 بعد مصطفی ام می نشاند لیلان
 خیال آب خضر سست و جام پر

دل مهیده ما را رفیق و مو پیش شد
 بغرنه پیله آموز صد مدرس
 فدای عارض نسرین چشم ز کپش شد
 که ای شمع که بکمر که میر مجلس شد
 بحر عه نوشی سلطان بوالفوار

رواست در بر اگر می پید کبوتر دل	که دید درخ خود چو تاب دام نشد
کبوی عشق منه پی دلیل راهتم	که نخویش نموم صد اتمام نشد
نزار حیدر بر کنجخت حافظ از فکر	بدان بوی که شود این را راتم

اینگه

روز جرات شب فرقت یار لشده	ز دم انفال کدشت اشخو کا آرد
ایچه ناز و نغم که حسن منیر بود	حاجت در قدم باد بهار کفر
شکر ایزد که باقبال کله کوش کل	نخوت بادوی شوکت خارا شد
آپ تسانی شبهای از و غم	ممه در سایه کیسوی نکار شد
باورم نیست ز بد عهدی یام	قصه غصه که در دولت یار لفر
ساقا لطف خودی قدر پرمی باد	که تند پیر تو شویش خار
صبح امید که شد معنکف پرده پ	کو برون ای که کار شب تار شد
در شمار ارچه نیاورد کس قطره	شکر کان محنت پرون ز شمارا

اینگه

تقص با صبا مشک نشان آید	عالم پیر کز باره جوان آید
-------------------------	---------------------------

مراهر شبیه جهان ز سر و پون نخواهد	فضای آسمانست این دیگرگون خواهد
رقب زار یا فرمود و جای شنی نگذاشت	مکراه خجسته را بنی کردون خواهد
مرا روز انزل کاری خجسته نبردی نبرد	مرا قسمت که آنجا رفت دیگرگون خواهد
خدا را محتسب را بفرما و فو لنی	که ساز شرع ازین افسانه پی قانو
شرا بل و جای امری یا مهربان سا	دلای به شود کارت اگر کنون خواهد
مجال من همین شد که پنهان غش و در	حدیث بوس و آغوشش جگم چون خواهد
مشوای دیده نقش ز لوح سینه	که زخم تنغ دلداریست و رنگ خون

ایستاد

که داخت جان شود کار دل تمام نشد	بسو خیم درین آرزوی خام نشد
تقاع که در طلب کج نامه مقصود	شدم خراب جهانی ز غم تمام نشد
درغ و درد که در جستجوی نقد	بسی شدم مکرایی بر کرام نشد
پیام داد که خوانم شپست با زند	بشد برندی و دردی شیم نام نشد
بطیره گفت شبی میر محلی تو شوم	شدم بر غبت خوشیش کمین غلام نشد
بدان طمع که بپستی لب لعل	چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد

ساقی می بده و غم مخور از دشمنی دو	که بکام دل آن بشد و این آمد
گریه آبی بنج سبزه گمان زاور	ناله فریاد رس عاشق پکین آمد
رسم بد مهری ایام چو دید ابر	گریه اش بر سحر پنبیل و نسیم
چون صبا کشته حاقط بشنید زل	غیر افشان تماشای ریاحین آمد

ایضاً

پیرانه منم عشق جوانی بی افتاد	وان از که در دل نهفتیم بد افتاد
از راه تفریح دلم گشت سوزان	بچان ندانم که بدام که در افتاد
در داکه از آن آمو می مشکین شیشه	چون نافه بسی خونم در جگر افتاد
از پیکر خاک سر کوی شیشه باو	سر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
شرکان تو تا تنج جهانگیر آورد	بس گشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین بر مکتا	با در و کشان سر که در افتاد
کر جان هر سنگ سیه عمل نکرد	با طینت اصلی چگونه بد افتاد

حاقط که سوزان بشنید شون

بس طرفه حرفیست کیش اکنون سهراد

ز بس که شد دل حلقه زبیده از چپ ^{کس}
کنون ز حلقه زلفش بر نمی آید

اینگه

یکد و جام دی چس که افشا افتاد	در لب ساقی شربم در مذا افتاد
از سر مستی که باشا در عهد شبا	رجعی میخواستم لکن طلافی افتاد
در مقامات طریقت سر کجا کردیم	عافیت را با نطنب بزی فراق
شعش می بستم که گیرم گوشه زان چشم	طاف صبر از خم ابرو و شطاف افتاد
ساقیا جام دناوم ده که در سیر	سر که عاشق و مشت سنا در فراق افتاد
ای معبر مرده فرما که دوشم افتاد	در سکر خواب صبوحی هم افتاد
حلقه اساعت که این طعم بر زبان	طایر فکرش بر ام استیانی افتاد

اینگه

سحرم دولت پداریا لین آمد	گفت برخیز که آن چهره شیر آمد
قدحی در کثرت سر خوش تماشا بخرام	تا به پینی که نکارت بچه این آمد
شردکانی بر ای خلوتی نافه کشای	که ز صحرای خنجر اموی مشکین آمد
مرغ دل باز مواد ارکان بروی	ای کبوتر نکران شکر شامین آمد

بکوی میکده یارب سحرچه شعله بود	که جوش شاپر و ساقی و شمع و شعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست	بناله دف و نی در خوش و غلغله بود
مباحثی که در حلقه جنون میرفت	در ای در پ تال و قتل سلیه
دل از کرشمه ساقی بشکر بود	ز نام سلسله بختی بشکر کی کله بود
قیاس کردم آن چشم آموانه مست	نزار سحاب چون سحر شین کله
بکشمش ملبت بوسه حواله کن	بخنده گفت کیت با من این عالم بود
ز آخرم نظری سپید در رست که دو	میان ماه و ریح بایر من قعالمه بود
و مان یار که در مان در و حاطه داشت	نفعان وقت عروت چه تنک حوصله بود

اینگه

ز دل ادم و کام برین نمی آید	ز خود برون شدم و بایر نمی آید
درین خیال بسرشد زمان غمزه	بلائی زلف سیاهست بسر نمی آید
چنان بجزرت خاک در تو میسرم	که آب زندگیم در نطفه نمی آید
بسم حکایت دل است با نسیم	ولی بخت من امشب سحر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال	که کار عشق ز ما نیست در نمی آید

یارب اینده چسبی چه جوهر دارد	که درواه مرا قوت نایب نبود
سوز حسرت بدر میکند ما بگردم	چون شناسای تو در صومعه یک پر
نازنین تر ز قدت در چمن باز نرسد	خوشتر از نقش تو در عالم تصور
نامگر همچو صبا باز بگوئی تو پس	حاصلم دوش خزان که شبکین بود
آن کشیدم ز تو ای آتش جهان که چو شمع	خرفای خودم از دست تو فیر نبود
آیتی بود خدایانده حاطی تو	که بر بچکپش حاجت تفسیر نبود

اینگاه

عشق نه سیر سیرست که ازل بدو شود	بهرت نه حاضر نیست که جای بدو گزیند
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم	بشیر اندرون شد و با جان
در دیت در دغتی که محبت علاج نیست	چندانکه سعی پیش نمایی بتر شود
اول یکی منم که درین مهر شری	فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود
کز آنکه من مهر شک فشانم ز زردی	دشت عواقب جمله به بچار تر شود

گویم که ابتدا کنم از بوسه گفتنی
بگذار تا که ماه ز عقب بدر شود

یاد باد آنکه من چو کله بر پستی

در کابش من نوپک جهان چو بود

یاد باد آنکه با صلح شمعش را

تظلم هر کوهش ز مسافت که حافظ را

ایضاً

تا ز میخانه وی نام و نشان اید بود

سر ما خاک ره سپهر میخان اید

حلقه پیر میخان ز ازل در گوشت

بر سمانیم که بودیم و سمان اید بود

بر سر تربت ما چون کذری میخواست

که زیارت که زندان جهان خواهد بود

بر وانی اید خود یک چشم تو

را ز این پرده نهانست و نهان اید

بزر میخی که نشانی زلف پاتمی ماند

بجده کاه همه صاحب نظر اید

سیرک عاشق کش من مست برون رفت

تا دگر خون از دین روان اید بود

دیده اندم که ز شوق تو نهند

تا دم سحر تمامت کراخ اید بود

بخت حاقط کراخ کونه مد خواهد کرد

زلف معشوق بدست دگر اید بود

ایضاً

قل این خسته بستمشیر تو تقدیر بود

و نه هیچ از دل هر چه تو قصید

من یوانه خورلف تو را میگردم

هیچ لایق هم از حلقه زنجیر بود

ز انظار خدش می پرد دل سید	خیال آنکه بر رسم شکار باز آ
مقیم بر سر راشن شسته م چون	بدان هوس که بدین رهنم کند باز
اگر نه در خم چو کان و رو سپهر	ز سر جگویم و سپهر خود چکار باز
ولی که با سپهر زلفین او قرار دای	کمان مهر که در آن دل قرار باز
سهر شک من نرزد موج بر کجا رچو	اگر میان ویم در کف ربار باز
بنقشند قضایست امید آن حلقه	که چو سپهر و بدستم نکار باز

اینکه

یاد باد آنکه نهانت نظری با با	رقم مهر تو بر چهر من مایه بود
یاد باد آنکه جو چشمیت بقا بم	مهر عیسویت در لب شکر خا
یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس	خمن و یار نبودیم و خن و ابا ما
یاد باد آنکه در آن مجلس تمکین ادا	آنکه او خنده مستانه زدوی
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده	در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه خرابات نشین دوم	و آنکه در مجلس اموزگست باخا
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت	وین دل سوخت بر روانه ناپروا

جان شد محقر سست حاقوط

از بهر نذر خوش نماند

اینکه

سایه بخت را در گرو صبا بود	روشن در سپهر از درین دعای بود
یکی پریشان بین چو مایه پستان	هر چه کردیم بخشیم گشت زین پستان
دل چو پرکار بجز سرود و رانی	و اندران ایره سرشته یار جا
دشدرانش با جمله بشوید بی	که فلک دیدم و در قصد دل آما بود
سقطب از در محبت علمی سپردا	که حکیمان جهان ز اثره خون طایلا
بیشکشم ز طرب زانکه چو کلن بر لبی	بر سرم سایه آن سپهری لایلا
پر کلزنگ من اندر حق ازرق پوشان	رخصت خجسته نداد از نه بختیا
از بتان آطلبار حسن شنای دل	این کسی گشت که در علم غنم پنا بود
قلب اندوده حاقط بر او خرج شد	که معال همه عیب نهان پنا بود

اینکه

ز سی خجسته زمانی که یار بازاید	بکام غمزدگان نمک پازاید
به پیش خیل خیالش کشدم ابلق چشم	بدان امید که آن شهر پازاید

عاشقان حزه ارباب امانت باشند	لاجرم چشم کهر بار همناست که بود
از صبا پرس که ما را همه شبها دم صبح	بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالع لعل که نه نیست که نه خورشید	همچنان در عمل معدن کاست که بود
کشته غمزه خود را بر یارت می ای	ز آنکه چاره همان دل نکرانست که بود
رنگ خون لعل را که نهان می ای	همچنان لعل تو عیانست که بود
زلف مندوی تو گفتم که در گزیده	سپاهما رفت بدان سیرت و سناست
حافظ باز ناقص خوانا دل	که در هیچ همان آب روانست که بود

اینکه

کل پی رخ یار خوش نباشد	پی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بستان	پی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن پس و چوالت کل	پی صوت همرا خوش
بایار شکر لب کل اندام	پی بو پس و کفار خوش نباشد
مانع کل دل خوشیت لیکن	پی صحبت یار خوش نباشد
مرغش که دیت عفت نیند	چرخش کنار خوش نباشد

گرچه پیمانهای کارما هسلش بین	کا بدین کشور که ای شکست
مجلس امیر بهار و کجاست شعر اندیز	نستند جام می از جانانک انجانی بود
دی غزلی گفت حافظ میخور و نهان	ای غزیر من عیب آن که نهان

ایضا

سوسن باد بهارم بسوی صبح برآ	باد بوی تو پیاد و رفته قرار از ما برد
هر کجا بود دل جستم تو برد از دشت	نه دل چسته بیمار مرا شهادت
آمد و کرم بر دآب زخم اشک پیچیدم	زیر بزداد کسی کامه و این بود
دل چسبیدن اشک من و در برآ	سنگ را سپید تواند بره در بار
دوشن فوق طربم سلسله شوق تو	پای خیل خردم شکرم غم از جا برد
راه ما بروی آن ترک کمان برورد	زخت ما پس نیل آن سرو سبیل لایز
جام می دی زلفت دم زروان بخشید	آب می آن لب حل بخش روان افرا برد
بحث ملین حافظ مکن از خوش سخن	پیش طوطی شوازه هم نزارا برد

ایضا

کو سر مخزن پیرار همانست که بود	تو هم سر بدان مهر و نشانیست
--------------------------------	-----------------------------

غیرت غش باین خاصان میرد
من بسجده بجز اباحت نه خود ایدم
چکنه گزنی دوران نرو چون کار
در سرف تو او بخت دل از چاه ز
زیر شمشیر غمش رقص کنان میدرد
آن شدای نخواهد که در صومعه باز من
مردمشان در پستوی لطفی نهد
صومیهان جمله حریقند و نطفه

گر بجای ستم غمش در دمن عام افتاد
اینم از عهد از احاصل و فرجام افتاد
هر که در دایره گردش ایام افتاد
آه که چاه برون آمد و در دام افتاد
کاکن شده شسته او نیک سر انجام
کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد
این که این چه شایسته انجام
زین میان جلق و لیسوست بدنام

اینگاه

در ازل انکو بغیض دولت از این بود
من بهان ساعت که از من خواستم شد بود
خود که رفتم کافکنم سجاده چون سوسن
پی فروغ جام در خلوت غی بارم
سمت عالی طلب جام مرصع کوبان

تا به جام مرادش منم جامانی بود
کشم این شاخ ارده بهار پشمالی
پنجو کلان حسنه قد زنگی مسلمانی
ز انکه کج اهل اناید که نوزانی بود
رند را آب عنب با قوت زمانی بود

مطرب از گفته حاکم علی ثریا بگوید تا بکرم که زعم طربم باید

اینگله

صبا به تنبیت پرمیغوش شده	که موسم طرب و عیش ناز و نوش
سوا مسیح نفس گشت و با ناله کشا	دخت پسر شد و مرغ در خوش
شور لاله جان فروخت باد بها	که غنچه غرق غرق گشت و گل بخت
کبوترش هوش من بشنو و بعشرت گوس	که این سخن سخن از ما نغمه گوس
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد	چه کوشش کرد که باده ز بان
ز فکر تفسر قد باز ای شوی مجموع	بحکم آنکه چو شد اهرمن سر و شاد
به جای صحبت نامر مست مجلس انس	سهر پاله پوشان که خرقة پوش
ز خاشاکه میخانه میسر و دجا	کمر پستی زهر و ریابوش

اینگله

عکس وی تو چو در آینه جام	عارف از خنده می در طمع خام
جلوه کرد درخت روز ازل بر نقا	این همه نقش آینه او با اقام
این همه عکس می و نوش مخالف که نو	می فروغ رخ ساقیست که در جام

عشق تو نهال حیرت آمد	وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه حال وصال کاغذ	هم با سپهر حال حیرت آمد
یکدل بنما که در ره عشق	بر چرخ حسن نه حال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کن دلم	آواز سوادال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه وصال	انجا که خیال حیرت آمد
سرمه تمام وجود حافظ	در عشق خفا حال حیرت آمد

ایستگاه

در نمازم خم ابروی تو بایاد آمد	حالتی رفت که خراجه بسریاد آمد
ازین اکنون طمع صبر و دل شوی	کمان تحمل که تو دیدی همی سرباد آمد
باد صافی شد و مرغ غان چمن شیدند	موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان شینوم	شادی آورد کل و باد و سبب باد آمد
ای عروس تنرا بخت شکایت نمایی	جمله چنین بیارای که داماد آمد
دلفریان نباتی همه زیور بپوشید	دلبر ما پست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند	ای خوشا سپهر که از بار غمناک آمد

<p> بر شایر عمرش بر کرب نباشد آتش کرا بسوزد که بولوب نباشد اینجا نسب بکشد و اینجا حسب نباشد خود ابر که دین شرط او نباشد جرباده بهشتی تیغش سبب نباشد روزی بود که با آن پوند شب نباشد </p>	<p> مرغی که با غم دل شد القیش حاصل در کارخانه عشق ز کفر ناکزیر است در کیش جانفروشان فصل و سمر نه زینست در محلی که خورشید اندر شعله زده است می خور که عمر سمر که در جهان افت حاقط و صانعان با چون شکستنی </p>
<h3>ایضاً</h3>	
<p> حقوق بندگی مخلصانه یاد آید بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آید ز عهد صحبت مادر میانه یاد آید ز عاشقان پیرو و ترانه یاد آید ز سیوف سپه دور زمانه یاد آید ز همزمان بسوزان زمانه یاد آید ز روی حاقط و این آستانه یاد آید </p>	<p> معاشران حریف شبانه یاد آید بوقت سوزش ز آه و ماله یاد آید چو لطف باد کند جلوه در رخسار آید چو در میان مراد او رید دست امید آید نیمخو رید زمانی غم و فادار آید سمن دولت اگر چند سرکش چلی آید بوجه محمت ای ساکنان صحرای حلال آید </p>

این لطافت کز لب لعل تو من گفتم که کشت
عدل سلطان کن پیرپ حال طایان ^{اعشق}
تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که

دین تطاول کز سرفراز تو من گفتم
کوشه کیر از آسایش طبع یار
این قدر دانم که از شعر ترش خون

اینگاه

معشوران کز لعل یار باز ^{کنید}
حضور مجلس نشست و دوستان
رباب و چنگ بیابان بلبل میخوانند
بجان دوست که غم پرده شد
میان عاشق و معشوق فرق بسیار
تخت موعظه پر صحبت این حُرست
هر آنکسی که درین حلقه نسبت زنده ^{عشق}
اگر طلب کند انعامی از شما ^{حافظ}

شبنم خوشبخت بدین قصه اش دراز ^{کنید}
وان یکجا و بخوابد و درم آید
که کوشش و شوق نفع اهل از
کرامت و باطاف کار ساز
چو یار ناز نماید شما نیاز ^{کنید}
که از مصاحب چنان پس آید
بر و غره به بستوی من باز ^{کنید}
خواستش بلب یار دلخواز ^{کنید}

اینگاه

هر مو که جز برق اندر طلب نیاید

هر حرفی بسوز و چند عجب نیاید

مکن ز غصه شکایت که در طریق آید	براحتی برپسید آنکه ز خنکی کشید
ز روی ساقی مهوش کلی چنین آید	که کرد عارض بتیان خطبش ^{مید}
من این مرقع ز یکین چکل بخوام سوخت	که پر باد و فروشش چرخه خرید
بکوی عشق منه پی دلیل راه تدم	که کشد آنکه درین راه بر بهری ^{نرسید}
خدا بر او دای لیل راه تدم	که نیست بادی عشق اگر آنه بدید
عجایب ره عشق ای فتن بسیار ^{ست}	ز پیش آموی این شست شیر نر ^{مید}
شراب نوش کن و جام زرباقطش	که یادش بکرم حرم صوفیان ^{بخشید}

ایضاً

ابر نیسانی بر باد نوروزی دیر	و جوی میخوام و مطرب که میکوی ^{سید}
شاهدان در جلوه و سن ^{کسم} ^{مسیار}	ای فلک این شهر مساری تا یکی ^{خواهم}
تقطیع دوست آب روی خود نمید ^{خست}	باد و کل از بهای خرقة می باید خرید
غاب خواهد کشود از دولت کار ^{دش}	من میخواندم دعا و صبح صادق ^{مید}
بالی و صد هزاران خنده آمد کل ^{سایغ}	آنه گریه کویا در کوشه بوشی ^{سید}
جانه که چاک شد در عالم زندی ^{حاک}	جانم در نیکنامی تیر مساید ^د

خوش میکنم میاده مشکین جام	کز تویی پیش صومعه بوی یاسین
سهر خدا که عارف سالک بکس	در حیرتم که باده فروش از گنج
یار بکجاست محرم رازی که پس	دل شرح آن هر که چه گفت و جفا
اینش پنهان بود دل پشیمان	کز غمک ز خود سخن ناسر آشیند
مخروم اگر شدم پیکری و چه شد	اگر کشن زمانه که بوی فاشیند
ساقی پاکه عشق ندان میکند	کمال کس که گفت قصه ما هم زما
ما باده زیر خرقه نه امروزیشیم	صد بار پس میگویند این را جزا
ما می یانک چنگ نه امروز مخوریم	بس و ورشد که گنبد پیر خا
پند حکیم عین صوابست و محض	فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید
حافظ وظیفه تو دو کشتنست و بس	در بند آن مباش که نشنیدی یا شنید

ایستگاه

رسیده شده که آه بهار و پند	وظیفه کبر بر پیر مضرب کشت
صغیر مرغ برآمد بطرباب گنج	فغان قشاد بلیل شتاب کل که کشید
جنان کز شمه ساقی دلم زد دست یزد	که با کسی در گرم نیست بر که گفت و شنید

کر دولت وصالش خواهد در می کشود

سر ما بدین یس استاق اند

عشق شهاب زندی مجموعه مراد

چون جمع شد معانی کوی ساقیان

شد ز نرن سلامت زلف تو وین

چون را نرن باشی صد کاروان

حافظ حق قرآن کر و نرن شیدا

شاید که کوی عیشی از این مهتابان

ایضا

مرد صلاح سلامت کس ایگان نبرد

که کس بزد خرابات ظن آن نبرد

من این قرق پشینه بهر آن ارم

که زیر خرقه کشم می کس ایگان نبرد

مباشغ به علم و عقل می ارم

که میچک ز قضای خدای جان

مشو فرشته زنگ و بوق در کش

که زنگ غم ز دولت جز می نماند

اگر چه دیده بود پیاپی ای دل

بهوش باشی نقد تو پیاپی بان نبرد

سخن نبرد سخن آن ادا کن حلقه

که تخته کس در و گوهر بحر و کان

ایضا

بوی خوش تو سر که ز باد شنید

از یار آشناسخن آشناسنید

ای شاه چمن جلال که فکن

کین کوش سپهر حکایت شاه کدا

در ازل بر تو حسنت بر حسب علی م زد
عقل من خواست کزین شعله چراغ افروز
جلوه کرد رخسار دید ملک تابنده
مدعی خواست که اید تماشا که را
دیگران قرعه شادی همه برایش زد
جان علوی موسی چاه زخم آن تودا
حافظ آن روز طر بنجانه عشق تو نوش
شت

عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد
برقی غیرت بد خورشید و جهان نسیم
عین آتش شد ازین غیرت و برآدم
دست غیب آمد و بر پینه محرم
دل غم دین ما بود که هم بر غم زد
دست در حلقه آن لاف خم اندر خم
که فکرم بر سر اسباب دل خرم زد

اینگه

را می نرن آهی بر سار آق ان زد
بر آتش جانان پس توان نهادن
قد خمیده ما سیدت نماید اما
در خانه بکند اسپه در عشق مستی
در ویش را نباشد برک سرای سلطان
ایل نظر در دو عالم در یک نظر بایز

شعری بخوان که با او هر کس توان
کلبانک سر بلند بر آسمان توان
بر چشم دشمنانت تیر از این کج توان
جام می مغانه هم با مغان توان
ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان
عشقست و دوا و اول بر نقد جان توان

برکت جم که تاجش معراج افشاید	سمت مگر که موری با این چهارت آمد
در یاست مجلس شاه در یاقوت و یاقوت	کان عنبر سماحت بهر کفارت آمد
آلوده تو حاطه فیضی شاه خواه	مان ای زبان کشیده گاه تجارت آمد

ایضاً

سحر کان خسرو جوان علم بر کوسپار	بدست رحمت یارم در امید و آرزو
چو صبح روشن شد که حال مهر کرد و دوست	بر اند خنده خوش بر غور کار و کار
نکارم دور مجلس نغم قصه نوحا	کره بکشد از کیسو و برد لهای
من از رنگ صلاح اندم خون دل شسته	که چشم باوه پمائش صلابه و شتاب
که آم من دلش آموخت این عیاری	که اول چون برون مدره شب نده دان
در آتش رنگ رخسار جانی دیم و خودم	جوشش و سپت و اول قم بر جاپ
خیال شهسوار یخت و شد ناکه دل مسکین	خداوند انکه در کشش بر قلب سوار
نفس با خرقه پیشین کجا اندر کندم	نزع میوس که مرگانش رخسار کار
تطهر بر عرقه و فونی میرد و است	بد که کام دل حلقه که مال اختیاران
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک منضو	که جوید پند رعیش خنده برابران

دیرست که دلدار پیامی نقر پستان
صد نامه فرستادیم آن شاه سوار
سوی من حسی صفت نقل مرید
دانست که خواهد شد مرغ دل از دست
فریاد که آن ساقی شکر لب مست
چند آنکه زدم لاف کرامات و تحام
حافظ بادوب باش که و اخوانیت باشد

تنوشت کلامی و سلامی نقر پستان
پسکی ندوانید و پیامی نقر پستان
آسور و شکی بکجک خرامی نقر پستان
وزان خط چون سپید دای نقر
دانست که محمود و جانی نقر پستان
پسچم خبر از هیچ مقامی نقر پستان
کرشاه پیامی بخلای نقر پستان

اینگاه

دو س از جناب صفت یکد بشارت
خاک وجود ما را از آب یاده کل کن
عنیم پوشن نه رای حق می آلود
این شرح بی نهایت که حسن و کسرتیم
امروز جای هر کس پیشو و زو با
از چشم شوخی دل میان خود نکند

کر حضرت پلیمان شرت اشاعت
ویران پیرای دله را کاه عمارت
کان پاک دامن انجا بهر طهارت آمد
حرفیست از نهرا ان کاند عبارت
کان ماه مجلی افروز زانده صدارت
کان عادی کلکش از بهر غارت آمد

غیر مصبر بر غم برادران غیور	ز قهر چاه بر ارم بلبل ماه پسید
کجاست صوفی جال شکل ملحد فعل	بگو بسوز که همدی دین پناه رسید
ز شوق روی تو شام بدین اسپیر	همان پسید که آتش بروی گاه
حبیب بگو که چهار بر سر دین عم	ز آتش دل سوزان دود آه رسید
مرو خواب که حافظ یار گاه قبول	ز یمن و رد شب و در صبح

ایضاً

تنت باز طعنه نیا بر لب بر باد	وجود نازکت آنزده کز ندم باد
سلامت همه افاق در سلامت	به هیچ عارضه شخص تو در دمنه
بدین چرخ در اید حسن ان پیماهی	ریش پیر و سستی قامت بلند
در ان مقام که حسن تو جلوه آخازد	جمال طعنه بدین پسند باد
هر آنکه روی تو ماست چشم بدین	بر آتش تو خیر چشم او پسند باد
جمال صورت و معنی زمین صحت	که طاعت در دم و باطنت ترشد باد

شفا ز کشفه شکر نشان حافظ جوی

که حاجت بعلای کلاب و قند باد

شده مست وحدت ز جام

مر آنکو چو حافظ می ناب خورد

ایضا

نقد مار بود آیا که عیاری یی نند
بصلحت دیدن آنست که یاران همه
خوش گرفتند حریفان نیز لطف ساقی
قوت بازوی بر پیر خوبان مغروش
یار این چرخ ترکاج دلیر ندخون
رقص شعر تر و ناله لی خوش باشد
حافظ ابشای زمانه را غم مسکینان نیست

تا همه صومعه داران پی کاری نند
بگذارند و بی طره یاری گیرند
کر فلکشان بگذارند که قاری گیرند
کاندرین شجر حصار سی سوار
که بتیر قره مر لطف شکاری گیرند
خاصه رقصی که در دست بخاری
زین میان کرتوان که کناری گیرند

ایضا

پاکه رای منصور پادشاه سپید
جمال بخت ز روی طغر ثقاب انداخت
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه
ز قاطعان طریقی این مان شونده

نوید فتح و بشارت بهر و ماه سپید
کمال عدل الهی بر یاد و ادخواه
جهان بکام دل اکنون سده شاه
تو افل دل و دانش که مرد راه سپید

کنون که در چنار گل از عدم بوجود	بنفشه در قدم او نهاد پس سجود
بنوش جام صبوحی بناله ذوق چنگ	بیوس غنغیب ساقی بنغمه ای نمود
بباغ تازه کن آیین بر دشتی	کنون که لاله بر افروخت آتش فرو
زدست شاه نازک عذار عیسی م	شراب نوش و رها کن حدیث عادی نمود
جهاج خلد برین شد بد و رسو و کل	ولی جسد که در وی بگلنست خلود
بد و کل نشین پی شراب شاه پرو	که پیچود و رتافت بود محدود
شد از بروج ریاحین آسمان و شن	زمین باخت میمون طالع مسعود
بخواجه جام لبالب ساد صفت عهد	وزیر ملک پلیمان عماد دین محمود

اینگه

حرامی که باره از دست برد	شدم سرخوش و می زمین بست برد
نزار آفرین می پسر خ باد	که از روی من رنگ زردی برد
بنارم بد پستی که انکو چید	عزیز اد پایی که در فم شرد
مرا از قضا عشق شد سر نو	قضای نوشته نشاید تیرد
بروزا بد و خنده بر مایر	که کار خدا بی کار نیست خرد

سر اسیر بش جان طریز لطفی چنان
خوش آن دولت و فرصت که از لطف کس
عفا الله چین برویش اگر چه تا نویم نکرد
عجب میداشتم دی شب جان طریز لطفی چنان

اگر تپش میفرمود اگر ز نار میزد
بدری بر دل کار کی خصم اوار
بعشوه سم نباتی بر سپهر زار میزد
ولی بجای نمیکردم که صوفی وار

بیت

صوفی نهاد دایم و پشعه باز کرد
بازی چرخ بشکند شیشه کلان
این طرب از کجاست که پیان عرق سا
ای دل پاکه مایه پناه خدایم
فردا که پیشگاه حقیقت شود بد
صنعت مکن که مر که محبت نه راست با
سابقه پاکه شاه رخنای صوفیا
ای کبک خوشخام کجا میروی بایست
جان طریز لطفی چنان در ازل

بنیاد مکر با فلک حجت باز کرد
زیرا که عرض شعبده با ایل از کرد
واسنک بازگشت بر راه حجاز کرد
ز آنچه آستین کوفته و دست دراز
شهر منده ر روی که غم گل رخا
عشقش بر روی دل معنی فرار کرد
آمد و کرد بحیل و آغا زنا کرد
غده مشو که کرب ز راه زنا کرد
مارا خد از زهد و ریاضت نیار کرد

کوشم مگر بگریه دلش مهربان کنم	در سنگ خاره قطره باران نیکو
شوخی نکر که مرغ دل را بر خرا	سودای خام عاشقی از سر بدر
هر کس که دید روی تو بوسید چشم	کاری که کرد دیدن پای بیکر
یار تو آنجان دلاور نگاه دار	کز تیر آه کوشه نشینا خند نکرد
جانا که ام پسنکدل هست	کو پیش زخم تیر تو جاندار
ماهی و مرغ و دوش نخفت از فغان	آن شوخ دیده کین سراز خواب نیکو
کلک زبان برید حافظ در غمنا	با کس نگفت راز تو تا ترک سپر نکرد

ایضاً

صبا وقت سحر بوی زلف یار می آید	دل دیوانه مارا بنود کار می آید
من آن شاخ صنوبر را ز باغ سیند	که هر کل غش بشکفت محنت بار
ز پیم غارت چشمش دل مسکین میخشد	ولی میرنجست خون ره بد آنجار
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او رو	که روی از شرم آن رخسار دوار
بقول مطرب و ساقی برون قلم که بیکه	از آن آه کریان تمل خبر دشوار
ز رشک تار زلف یار بر باد میداد	صبا مرزافه مشکین که از ناناوار

چه ناله که سپید زدم غم بزم ماه	چو یار عارض آن ماه که می آورد
رساند راییت منصور برفلک قط	چو التجا عجب شهنشینی آورد

ایضاً

بیلی خون جگر خورد و کلی حاصل کرد	باد غیرت بصدش حال پریشان کرد
طوطی اغیال شکری بخوش بود	ناکمش پیل قاشقش این مایل کرد
قره العین من آن میوه دل یادش باد	که خود آسان شد و کار مشکل
ساربان بزمین افتاد خدا را بدی	که امید کرد هم حسن این محفل کرد
روی خاکی زخم چشمم را خواهد آ	چرخ فیروزه بخت بجانم ازین محفل کرد
آه و فزاید که از چشمم حسودانگاه	در لحد ماه کمان بروی من ترل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان	چکشم با زنی ایام مرا غافل کرد

ایضاً

دلم برفت و دلش کازانم کرد	یاد حریف شمع رو فراق نکند
یا بخت من طریق مروت فرو گشت	یا او بشارت طریقت کز نکند
من ایستاده تا کنش جان فدای شمع	او خود کز بجایم سحر نکند

ای پسته تو خنده زده بر خند	مشتاقم از برای خدا یکشکر بخند
جایی که یار ما بشکر خنده زدم	ای پسته کیستی تو خدا را بخند
خواهی که بر بخیزد دست از دیده رود	دل در وفای صحبت رود کسان
طولی ز فامت تو نیار که دم زند	زین صفت بگذرم که سخن میشود
کر طیره مینایی که طعنه میزند	نمایستیم مقفله مراد خود پسند
ز اشفتگی حال من آگاه کی شو	آنرا که دل نکشت که قرار این کند
بازار شوق گرم شد آن پیر و قدح	تا جان دل بر آتش رویش کنم پسند
حافظ تو ترک غمزه خوبان نمیکنی	دانی کجاست جای تو خوارزم یا

ایضا

نسیم باد و شمع آگهی آورد	که روز محنت و غم رو بگو تویی آورد
بمطربان صبوچی دشیم جا چاک	به این نوید که باد حق کوهی آورد
نسیم عشق تو شد خنجر را بدم عشق	ز می رفیق که بچشم بهر می
سپاس که تو خور بهشت را رضوان	بدین چوبان برای دل آرد
بجبر خاطر ما گوش کین کلاه نماد	بسا شکست که برافشای آورد

نزد هزج شک موعظ پیار باد و ناس	که بوی باد و مدام داغ تر دارد
ز باد و محبت اگر نیست این بکس ترا	دمی زو سوسه عفتل خیر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون نهاد	بکوی میکده اکنون سپهر دارد
دل شکسته حافظ خاک خواهد برد	جولاله داغ موایی که بر جگر دارد

است

یاد باد آنکه ز ما وقت سپهر یاد نکرد	بود اعی دل غم دین هاشم یاد نکرد
آنچه اجبت که میزد رقم خیر و قبول	بند پیوسته اندام ز چه آزاد نکرد
کاغذ جان به خون آب بشویم که فلک	رستم و نیم بپای علم داد نکرد
دل بامید صدایی که مکر و تپید	ناله کرد درین کوه که فریاد نکرد
سایه تابان ز کرمی زمین مرجع	آشیان در شکر طره شمشاد
شاید ار پیک صبا از تو پناهنده	ز آنکه چالاکتر از این کت باو نکرد
کلک شطاطه صنعتش نکشده دست مراد	مر که است بر بدن حسن خداداد
مطر باریده بگردان بزن او عاق	که باین ایش ببارد روز نماید
غولیات عاقبت سپهر و دحا	که شنید این ده دیسور که فریاد

انکه از پنبیل او غایب تاپی	باز باد لشکر کان زو غای پی
از سر کشته خود میگذرد همچو باد	چو توان کرد که عمرت و شتای پی
ماه خورشید نمایش پس پرده زرب	افشایست که در پیش سحابی پی
اب حیوان اگر نیست که دارد دل و دست	رو نیست این که خضر بر سر پای
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل	تا سحری پرواز تازه برای پی
غره شوخ تو غوغ خطا میزد	فر صفتش باد که خوش فکر صوابی پی
چشم محمود دارد ز دم قصد بکر	ترک مستی مگر میکل کبابی پی
جان پمارم است ز تو روی نوال	ای خوش آن چست که از دوست حوالی
کی کند سوئی لخته حلقه طری	چشم پشش که بهر گوشه خرابی پی

ایضا

کسی که چرخ یار در نظر دارد	محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان و سر طاعت	نهاده ایم مگر او بتبع بر دوات
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه	که زیر تیغ تو سر دم پری کرد
سپاس تو دست کسی سپید کرد	چو آستانه برین همیشه سرد

بر درار باب پی مروت دنیا	چند شینی که خواجه کی بدر آید
سر که که ایی کن که کج پیاس	انظر سر روی که در گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نموند	تا که متحول شود که در نظر آید
لیل عاشق تو غم خواه که آید	باغ شود سپر و سنج کل میرا
غفلت حاکم درین سراج غمت	هر که بمیانه رفت خیسر آید

اینکه

ساقی را باده ازین مست بجام اندازد	عارفانرا همه در شرب معام اندازد
و چنین زیر خم زلف نهد و آید	ای بسا مرغ خسرو را که بدام
ای خوشا حال آن مست که در پای حرف	سرود پستار نداند که که اندازد
روز در کسب منور کوش که می خوردن	دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آزمان وقت می صبح فرورست که	که در خسروگاه افق پرده شام اندازد
باده با محتسب شهر نوشی سرگز	بخورد باده ات و شک بجام اندازد

حافظ سر ز کلمه کوشه خورشید برآرد

بخت از قریحه بداناه تمام اندازد

بنای عالم را این که خورشید	چنین ز پنداره آید
کسی که سر و خطا بر شعرا	که معجز لطف در کوثر باشد

ایضاً

کی شعر ترا بکیند و خاطر که حزین باشد	یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو که یانم انگشته‌ی زلفهار	صد ملک سلیمانم در زیر کین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود دل	شاید که چو دایمی خیر تو درین باشد
هر کون کند فیهی زین کلک خیال آید	شش بحسب امر او دستور کین باشد
جام می و خون دل هر یک کس می اذند	در دایره قسمت او ضایع چن باشد
در کار کلاب و کل حکم ازلی آید	آن شاید باز روی وین پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را زندی بشد ز خاطر	کان سابقه نشین بار و ز پسین باشد

ایضاً

بر سر آغ که گرد پست بر آید	دست بجاری زخم که غصه بر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار	دیو چو پروان رود شسته در آید
صحبت حکام ظلمت شب بیدار	نور ز خورشید خواه بود که بر آید

بیان شوق چه حاجت که حال آتش	توان شناختن سوزی که در سخن
سوی کوی تو از پیر غیر و دمار	غریب را دل کشته با وطن باشد
بسان سوپس کرده زبان سو و حاقط	چو عنجب خه شمع اش مهر برین باشد

اینگاه

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد	که در دستت یخ عس نباشد
غینت دان می خورد در کشت	که کل تافت دیگر نباشد
ز مانج شد لی در باب دریا	که دایم در صدف کوثر نباشد
ایا پرسل کرده جام زرب	بخشای بر کسی کشت نباشد
پیا ای شیخ فز خجانه ما	شرابی خور که در کوثر نباشد
بشوی اوراق اگر سدر سی	که علم عشق در فوثر نباشد
زمن بندوش دل در شایه می	که حسنش پسته زیور نباشد
بنامیز و بهی سیمین تنم	که در بجانه آذر نباشد
شرابی چخارم بخش نباشد	که با اوسیح در دسر نباشد
من ز جان بنده سلطان سپ	اگر چه یادش از چاکر نباشد

دوش ازین غصه خفتم که فیکفیت
حافظ ارست بود جای شکایت

ایضاً

نقد صوفی نه همه صافی پیشان شد	ای بسا خرقه که شایسته آستان شد
صوفی ماکه زور و سحر می ست شدی	شامکاشش نکران باش که سرخوش
خوش بود که محکم تجربه آید پان	تاسیه روی شود سر که دروغش با شد
خط ساقی گرازی که نه زند نقش بر آ	ای بسا رخ که بخونا به نقش بر آ شد
نماز پرورد تنعم نبرد راه بدو	عاشقی شیوه رندان ملاکش با شد
غم دنیا بی نی چند خوری باده بخور	حیف باشد دل آنا که مشوش با شد
دلی سجاد حافظ بر د باده فرو	کر شراب از کف آن ساقی مهوش با شد

ایضاً

خوشت خلوت اگر یار یار من باشد	نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن کین پلیمان هیچ نشام	که گاه گاه برو دست امرن باشد
روا د ار خدا یا که در حرم وصال	رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای کو مفکن سایه شرف بر کنز	دران د یار که طوطی کم از زغن باشد

کرم از باغ تو یک میوه چسبید	پیش پای چسراغ تو به پنجم چسبید
یارب اندر کف سایه آن سپرد	کرم سوخته یکدم بنشینم چسبید
آخر ای خاتم بشید جایوان	کوفه عکس تو بر نقش نیکم چسبید
زاهد شهر چو مهر ملک و تخت کرد	من اگر مهر بخاری بگریم چسبید
قلم از خانه بدر رفت و گرمی آید	دیدم از پیش کی در خانه دینم چسبید
حرف شد عمر کو انعام عشوقه می	تا از انچه به پیش آید از نیم چسبید
خواجہ دانت که مرعاشتم و هیچ	حافظ از نیند بدان که جنیم چسبید

اینگ

موج انکار شهر با ریج حکایت باشد	غالب این قدرم عقل کفایت باشد
من که شهباره تقوی ده ام بادق ^{حنک}	ناکمان سپر بره ارم چه حکایت
زاهد راه بپستی نبرد معذور	عشق کارست که موقوف هایت
بنده سپر مغام که ز جهلم براند	پر هم سپر چه کند عین لایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمیدانم	ورنه پستوری تا بچه غایت باشد
زاهد و عجب و نماز و مرغ مستی نیا	تا ترا خود زمیان که عنایت باشد

طلحه و دهم زلف تو ام بر سپید	کامترین سایه قرار دل شیدا
جستمت از ناز جاقظ نکنه میل آری	سر که انی صفت ز کین رعنا

ایضاً

ترسم که اشک بر رخ ما پرده در شود	وین از بحر بعالم سمر شود
کویند سنگ لعل شود در مقام صبر	آری شود و لیک بخون چکر شود
خواهم شدن میگرد که یان داخوا	کز دست غم خلاص من انجا کمر
از سر خاره تیرد عا کرده ام روا	باش که زین میانه یکی کار شود
ای دل حدیث ما بردلدار باز کوی	لیکن چنان مگو که صبارا شود
از کجیای مهر تو ز کشت روی من	آری من لطف شما خاک گشت شود
آن قصه سلطنت که تو باش منظر ی	سر ما بر آستانه او خاک در شود
در شکای حیرتم از قوت قریب	یارب مباد آنکه که معتبر شود
صد نکته غیر حسن بیاید که نه کسی	مقبول طبع مردم صاحب نظر
این سر کشتی که در سپر و بلند	کی با تو دست کوتاه من در کمر شود
حافظ چو ناله سوز لعلش بدست	دم در کشار نه باد صبارا خبر

که چه بود اعظم شهر این سخن آسان	تاریا و زرد و سالوس پهلیمان نشود
زند آموزد و کرم کن که بخند آن ستر	جیوانی که تنوشد می انسان نشود
کوهر پاک بیاید که شود قابل فیض	ورنه هر پسنک و کلی لولو و مرجان
اسم اعظم کند کار خود ای خوشبخت	که بپس و جیل دیو پسیمان نشود
عشق میوزم و امید که این فن ستر	چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود
دوش میکفت که فردا بدسم کام و	سیمی پا ز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدایست بسم خوی ترا	تا در خاطر ما از تو پریشان نشود
زهر را تا نبود سممت عالی حلقه	طالب چشمه خورشید درخشان نشود

اینگد

هر که با خط بنرت پس سودا باشد	پای زین ایره پیرون تهنه تا باشد
من چو از خاک لاله صفت بر خیرم	دوغ سودای تو ام پس سودا باشد
تو خود ای کوهر مکیده که بجایی است	که ز غمت دین مردم همه دریا باشد
درین سر مرده ام آب روانست پیا	اکثر میل لب جوی و عاشا باشد
چون ل من می از پرده برون آی و	که در باره ملاقات نه پیدا باشد

کر من از میکده همت طلبم عیب کن	شیخ ماکلف که در صومعه همت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بختانیه	نبود خیر در خانه که عصمت نبود
حافظ علم و ادب و رز که در مجلس	هر گز نیست ادب لای صحبت نبود

ایضا

بحسن و خلق و وفا کس پارسا نرسد	ترا درین سخن انکار کارمانرسد
اگر چه حسن فروشان سیلوه آمده	کسی بحسن لطافت پارسا نرسد
تجی صحت دیرین هیچ محرم راز	پارسا بچمت غمگین پارسا نرسد
نزار تش بر ایند ز کلک منع و کی	بد پذیر نی نقش بخار مانرسد
در غ قافله عمر کا بختان رفتند	که کردشان بهوای دیار مانرسد
نزار شد یار کار کاینات آزند	یکی بپیکر صاحب عیار مانرسد
ولا ز طعن حسودانچ و ایمین باش	که غم بخاطر امیدوار مانرسد
جنان بی که اگر خاک ره شوی کن	غبار خاطر ای زهر کدو مانرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه و

بسمع مایه کاشکار مانرسد

حای افج سعادت بدام ما افتد	اگر ترا کذری برفتم ما افتد
جباب وار بر اندازم از نشاط	اگر ز روی تو عکس جیبم ما افتد
شب که ماه مراد از اثنی عشر کند	بود که پرتو بوری بیام ما افتد
بیارگاه تو چون باد را نباشد	کی اشاق بحال سپلام ما افتد
چو جان فدای لب شد خیال می بستم	که قطع نزلالش بکام ما افتد
خیال زلف تو کجا که جان سپم	کزین شکار فر او ان بدام ما افتد
بنا امید ازین در مرو بزن فای	بود که قرعه دولت بنام ما افتد
ز خاک کوی تو هر جا که دم زد خا	نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

اینگه

خسکان را بطلب شد و قوت نبود	گر تو پیدا کنی شرط مروت نبود
خیره آن دیده که آتش بر آتش عشق	تیر آن دل که در نور را رایت نبود
تا با فسون بکنند جادوی جستم	نور در سوختن شمع محبت نبود
ما بخوار تو ندیدیم و تو خود نپسندی	انچه در مذمب ارباب طریقت نبود
دولت از مرغ حایون طلب و سایه	زانکه باز مرغ و زغن شهر دولت نبود

<p> علم و فضل کی که چل سال دلم جمیع راه عشق ارچه کمین گاه کجاند ار علم و فضل کی که چل سال دلم جمیع جام مینایی می پد رفته حافظ اربطان عسکره متشانه </p>	<p> بو که صاحب خطری نام شایه مر که داپسته رود صوفه زاهد ترسم آن ترکس پستانه پنهان منه از دست که پیل غمت از پاد خانه از غیر برید از و بهل میاید </p>
<p>اینگه</p>	
<p> اگر نه باوه غم دل یاد مایه اگر نه عقل بمستی فروکش لنگر نجان با همه کس سپانه باخت دل ضعیف از آن میکش بطریق طیب عشق منم موده خور که این کذا بر ظلمات خست خست رایی </p>	<p> غریب خاوشه بنیاد ما ز جاییه چگونه کشتی ازین ورطه بگذاید کسی نبود که دوستی ازین خا که جان زمر که به بیماریه فراغت آرد و اندیش خطا مباد کاتش این خاک مایه </p>
<p> بسوخت حافظ و کس حال و کیفیت مکر سپهر میامی خدا ایر میرد </p>	

بخت از دمان دست نشاغم نمید

از بهر بوسه لبش جان میدم

مردم را شیناق درین پرده راه

زلفش کشید باد سپاس خفته

چند آنکه بر کنار چو پرگار میروم

شکر بصیرت دست دهر عاقبتی

کشم روم خواب و به منم جمال دست

دولت خیر بر رز از نهانم نمید

انیم نمی پستاند و آنم نمید

یاهست و پرده دار نشاغم نمید

کافاجان باد و زانم نمید

دوران قطره ره بیانم نمید

بدعجب می زمانه آنم نمید

حافظ راه و ناله آنم نمید

ایضاً

نیت در شهر مخاری که دل از ما میر

کو حریفی کش سر مست که پیش کش

باغبانان چراغ چرخ می پسندم

با آنکه کای چه صد بار در عشوه خج

رهن در غفلت مشوایم ازو

در خیال این همه لعبت بهو سپاسم

بخدمت آریار شود درستم از چایر

عاشق سوخت دل نام نماید

آه از آن روز که بادت کلر عنایر

ساحری کیست که دست ازید ضایر

اگر امروز بنزد دست بستر دایر

بو که صاحب نظر می نام تماشا

نه سر که سر بر آید قلندری	نه از نکته باریت ز مو پانچ
جهان بگردا کرد و دستری نه	بقدر و چهره سر آکنش که شاه خوان
که قدر کوه سر یکدانه جو سری	در ارضه پیش ز حال تست مرا
درین محیط نه سر کس شناوری	در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم
که لطف نکته و سپهر سخن درین	ز نظم دلکش حافظ کسی بود آگاه

اینگه

که اعتراض بر آید را را غلبه کند	مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که سر که سپهر افتد نظر بعیب کند	کمال صدق محبت سپهر نقش کنه
که خاک میکند عجب حیرت کند	ز عطر باغ بهشت آفرمان بر آید بوی
که اجتناب ز صبر با کم صبر کند	جهان بر دوره اسلام غمره ساقی
مباد کس که درین نکته شک و رپ	کلید کنج سعادت قبول اهل لست
که چند سال جان خدمت شعیب کند	شبان اوی این کوی سپهر بر آید

ز دیده خون بچکانه فشان قط

جو یاد وقت زمان شباب شو کند

ککک مشکین تو روزی که زما یابد	یروا جرد و صد بنده که از او کند
قاصد حضرت سلیمی که سلامت باد	چه شود که بر پهلای دلاش کند
یارب اندر دل آن چرخ و سیرین	که بر جنت کذری بر سفره ما کند
حالی عشوه عشق تو زبیا دم	تا در باره حریفانه چه بنیاد
کوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست	فکر مشاطه چه با چرخ خدا داد کند
امتحان کن که بسی جام مراد بد	که خراپی جوهر الطیف تو آباد کند
ره نبردیم مقصود خود اندر شیر	خرم آنروز که حاقطره بغداد کند

اینگونه

نه سر که چهره بر افروخت و لبر دانی	نه سر که آینه سازد پیکند دانی
نه سر که طرف کلک کج نهاد و تنه پند	کلاه داری و آیین سپهر دانی
تو بندگی چو که ایان بش طرد کنی	که دوست خود روش بند پروری
وفا و عهد نکو باشت در پیمانوی	و که نه سر که تو پستی پست مگر بی اند
بیا ختم دل یوانه و ندانستم	که آدمی بچه شیوه پرئی اند
غلام ممت آن زند عافیت سوزم	که در که صفتی کیمیا کرئی اند

پشیمه پوش شد نو کر عشق نشیند	از پشیمه فری بگو تا ترک شیاوی
چون من کدایی پل نشان کلج داری	سلطان بجای عیش نهان بازدار
زان طره پرچ و جم سلسلت اگر بستم	از بند و زنجیر شمع غم مرگس عیاری
شد لشکر غم سپه و زنجیرت منجوا	نافر الدین عیب الصمد باشد که دلدار
با چشم بریزنک او حافظ گل تنک او	کان طره شبنمک او بیا طاری

ایضاً

سر و چنان چرا میل چمن نمیکند	همدم کل نمیشود یاد نمیکند
تادل مرز گردن فت پچیز لطف	زان سحر در از خود غم طون
پیش کان ابرویت لایه نمیکند ولی	کوش کشیده است ازان کوش من
با همه عطف منت آیدم از صبا	کز کد ز تو خاکر امشک ختن نمیکند
ساقی سیم ساقی من هم در میث	کیست که تن جو جام می جمله و نمیکند
چون نسیم میشود زلف نبشته پر شک	و که دلم چه یاد آن عهد نمیکند
دل امید وصل تو هم جان نمیشود	جان بهوای کوی تو خدمت نمیکند
کشته غم تو شد حافظ ناشینده	تبع سزا است سرگرد در سخن نمیکند

طایر دولت اگر باز گذاری	یار باز آید و با وصل قرار می
دوش کفتم بکنند لعل لبش چاره	ما تفت غیب نداد که آری
شهر خالیت ز عشاق بود کز طر	مردی از خویشی روی آید و کاری
کس نیاورد بر او دم زدن از قصه	مگرش با دص با گوش گذاری
دیده ز ادبست که دروگر جرعه	بخورد خونی و تندی پشته شاری
داده ام باز نطفه را بندگی	باز خواند مگرش شش و شکاری
کو کرمی که ز فیض کرمش ستم	جرعه در کشد و دفع خار می
یا وفا یا خبر وصل تو یا هر که ریب	بازی چرخ ازین بکند و پکاری
حافظ از او کز روی حم روری	گذری بر سرت از کوشه کناری

ایستاده

آن گیت کز روی کرم بر وفاداری	بر جای بدکاری چون یکدم نکوکاری
اول میان چنگ دنی آرد بدل غلام	و آنکه بیک سپانه می بامن وفاداری
دلبر که جان فرسود از و کامم نکشود	نومید شوان بود از و باشت غمخواری
کفتم که نکشوده زان طره نامرودم	کشتنش فرمودم تا با تو طواری

خون خور و خاش نشین این کار کرد	طاقت فریاد و ادوا خواهد کرد
نی من شاکشم تطاول لغت	کیست که او داغ این سپاه
تا بکند بارخ تو دود دل من	آیندانی که تاب آه ندارد
کو برو آستین خون جگر شوی	هر که درین آستانه راه دارد
شوخی ترک کن مگر که پیش تو شکفت	چشم درین ادب نگاه دارد
حافظ اگر سجده تو کرد من	کافر عشق ای صدمه کند

اینگه

دلا بسوز که سوز تو که کار ما بکند	نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عقاب یار پرچم حاشقانه بش	که یک کرشمه نلافی صد خواب کند
ز ملک نامکو تش حجاب گیرند	هر آنکه خدمت جام جهان نام کند
طیب عشق مسیحا دست و شفیع	چو در درونه عین کرد ادا
تو با خدای خود انداز کار و نجوشد	که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملوم بود که پیداری	بوقت فاتحه صبح یکد جا کند
بسوخت حافظ و بویی زلفش بایزد	مگر دلا لیت این دولتش صبا کند

بر آستانه تسلیم سربسته حاقط	که که پستیزه کنی روزگار پستیز
-----------------------------	-------------------------------

ایضاً

چو آفتاب می از مشرق پاله برآ	ز مانع عارض ساقی هنر آلا
نسیم در سر کلن شکند کلا کلسل	چو در میان چمن بوی آن کلاله باید
سکایت غم جبران آن حکایت حاست	که شمه ز پناش بصد پاله برآ
ز کرد خوان نمون فلک مدار طمع	که لی ملالت صد غصه یک ناله برآ
بسی خود شوان در کوه مقصود	خیان شد در ایرکای رچو ال برآ
کرت و نوح نبی صبر سست در غم طوفان	بلا بکرد و کام سزا رساله برآ
نسیم وصل تو که بگذرد تبرت حاقط	ز خاک کالبدش صد نزار ناله برآ

ایضاً

تقین آمد و کام ارتو بر نمی آید	تفان که بخت من از خواب در نمی آید
صبا بخت من انداخت خاکی از لوتیس	که آب زندگیم در تظرفی آید
قد بلند تر اتا بس بر نمی گیرم	درخت کام و مرادم بر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش بودی	وزانغ پب بلا کش خب بر نمی آید

ز آتش وادی اینج منم خرم و بس	موسی اینجا با میس قدسی می آ
بچکن نیست که در کوی تو اشک ری	نه کن اینجا بطریق موسی می آ
کس نه است که مگر که معشوقی تجم	این قد رست که با کن جرسی می آ
دوست را که سر پر سیدن غم است	کو بر آن شش که منورش قدسی
خبر عیال اینج میر سپید که من	ناله می شنوم که قدسی می آ
جرعه ده که بمجن نه ارباب کم	هر حریفی ز پی ملتفتی می آ
باز دارد و سر سید دل حافظان	شما مبارزی بشکار کسی می آ

اینگه

اگر روم ز پیش تنها بر نکند	و از طلب نبشیم بکینه بر خند
و که بر مگذری یکدم از وفاداری	چو کرد در پیش شتم چو باد بگریزد
و که کنم طلب نیم بوسه صد افسوس	ز قهقهه و منش چون شکر فرویزد
میان و پیک که در زکریا تنم	بس آب روی که با خاک ره بر آید
و از و شیب پیا بان عشق دایم ملا	کجا است شیر دل که از بلا نبرد
تو عمر خواه و صبور ی که چرخ شعبه	مزار بازی ازین طرفه تر بر نکند

باد بهار میوزد ارکستان نش	وزیر اله باده در ترح لاکه میزد
حافظ ز شوق مجلس سلطان دین	خاش مشو که کار تو از ناله میزد

ایضاً

اگر آن طایر قفسی ز درم باز آید	عمر بگذشته به پیرانه سپرم باز آید
دارم امید باین شک چو باران دگر	برق دولت که برفت از نظرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش	پادشاهی بکنم که سپرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت و سپارم غنم	شخصم از باز نیاید جسمم باز آید
کز نثار قدم بایر که نمیکنم	جوهر جهان بچه کار دگر باز آید
مانعش حلقه چنگست و شکر خواب	ورنه چون بشنود آه سحر باز آید
کونخ دولتی از بام سعادت نبرم	کر به پلنم که نه نوسفم باز آید
آرزو مند ز رخ شاه جو ما هم حلقه	متمنی با سلامت ز درم باز آید

ایضاً

مژده ای دل که پیچاق قفسی می آید	که ز اتقاس خوش شین کی کسی می آید
از غنم بجز بکن ناله و فریاد کن	زده ام فالی و نسر یاد سی می آید

سیاه نامه تراز خود کسی نمی پسندم	چگونه چون قلمم دو دودل بسوزد
پوشش امن عفوئی بذلت من	که آب روی شریعت بدین ریزد
من که امپوس سپهر وفا می دارم	که دست در گمشت جز بسیم و ریزد
تو که ز مکارم اخلاقی عالمی داری	و فاد عهد من از خاطر ت بدریزد
بتاج بدرم از ره مبر که باز بسپد	ز کبر در پی صر سید مختصر نوزد
پیار باده و اول بدست حلقه د	بشیر طالع ز مجلس سخن بدریزد

ایضا

ساقی حدیث پرو و کل و لاله	وین بحث با ثلما غیبت الیه میرد
می خور که نوع و دس چرخ چرخن	کار این مان به صنعت دلاله میرد
شکر شکن شوند طبع طبعین	زین قفس پارسی که بنگاله میرد
طی زمان سین و مکان در سلوک	کین طفل مکیش به ره کیمیا میرد
آن چشم جادوانه عابد فریب	کیش کاروان حیرت ز دنیا میرد
خوی کرده میخراهد و بر عارض سخن	از شرم روی کل عرق از رخسار
از ره حرو بعشوه دنیا که این عجز	مکاره می نشیند و خمشا میرد

جودست در سزافش غم تباب رود	و راستی طلبم مابین عتاب رود
چو ماه نوره چارکان نظم راه	زند بکوشش ابرو و در حجاب رود
ثقب شراب حرام کند بیداری	و که بروز حکایت کنم بخواب رود
طریق عشق پر آشوب و فتنه انگیز	میفتد آنکه درین آه با شتاب رود
که ایسی در جهان بسبب غم و شوش	کسی ز پای این باقیاب رود
دلا چو پر شدی حسن و نازکی مغروش	که این معامله در عالم شهاب رود
جناب را جو فتنه باد تحت اندر پد	کلاه داریش اندر پیش شراب رود
در آنو عهد شکر خوانده و میترسم	که با تو روز قیامت همین خطاب رود
جناب راه تو بی حاقط از میان خبر	خوشا کسی که درین آه با حجاب رود

اینکه

خوشا کسی که مدام از پی نظم نرود	بر درش که نخواند چنبر نرود
طبع در آن لب شیرین گردد غم او نیست	ولی چو نه بکس پس از پی شکر نرود
سواد دیده غم دین ام باشد شکر شود	که نقش خال تو ام مرکز از نظر نرود
دلا مباحش چنین مرز که دو سر جای	که سپکا ز پشت بدین منبر نرود

کروی آخر عمر از من مشویم	حیف اوقات که یک سطر است
ای لیل که گمشته خدا را بد	که غیب از سر دوره بدالت
کاروانی که بود بد رفته لطف خدا	بجمن نشین بدالت برو
حکم مستوری و پستی همه بزحمت	کنند است که آخر چه حالت
حافظ از چشم حکمت کف او را پی	بو که از لوح دل نقش جهان پی

اینگه

از دیده خون دل بر روی مارو	بر روی از دیده نه پستی چارو
مار درون پینه موایی نه تقییم	بر باد اگر رود دل از آن موارو
بر خاک پای این نهادیم روی خویش	بر روی مارو است اگر آشنایو
سیلست آب دیده و هر که بگذرد	که خود دلش ز پینک بود نهم جابو
مارا آب دیده شب و روز با جراست	زان را بگذر که بر سر کوشش جابو
خورشید خاوری کند از شک جابو	که ماه مهر پرور من در قبارو

حافظ بگو می که دایم بصدق دل

چون صوفیان صنوع داران صفاد

غبار را بگذارت کجا سپید تا قحط

بیاد کار نسیم صبا نکه دارد

بیت

شاهد آن نیست که موی میباید

بنده طلعت او باشد که آنی دارد

شیوه حورو پری که چو لطیفست

خوئی آنست و لطافت که ظانی دارد

جشمه چشم مرا ای کل خندان دریا

که بامید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صفتی اندازی

بستد از دست من کس که کمانی

دلشان شد ختم تا تو قبولش کردی

آری آری سخن عشق نشانی دارد

در عشق نشد کس سقین محرم باز

مر کسی بر حسب قفسم کمانی دارد

کوی خوبی که بردار تو که خورشید

نه سوار نیست که در دست عنانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمن سرده پیر

مر بهاری که بدنبال که نرانی دارد

با خوابات نشینان کرامات ملا

مر سخن قتی و هم نرنگه مکانی دارد

مدعی کو لغو نکته بجا قطره فرس

کلک نهی نر بانی و پانی دارد

بیت

از سر کوی تو هر کو بلا لبت برود

زود کار شوقی خنجر لبت برود

سر ما فزونیا بد بجان ابروی پس	که درون گوشه کیران جهان رخ
شب تیره کی سر ارم ره چرخ زلفت	کمر آنکه شمع رویش بر بزم چراغ داد
ز نقشه تاب دارم که ز زلف او زدم	تو سپاه کم بها یک چه در دماغ
من شمع صبحکامی پس در آنجو بکسیدم	که بسوختیم داز مابت مافراغ
چمن خوام و بنگر بر تخت کل که لاله	بندیدم شاه ماند که بکفایاغ داد
سر در س عشق دار و دل در دمندها	که نه خاطر تماشا نه موای بانج داد

ایضا

هر آنکه جانب اهل خدا نکرده	خداش در همه حال از بلا نکرده
کرت مواست که مشغولی پل پنا	نمکاه دار سر رشته نکرده
حدیث دوست نگویم جز بجزرت دوست	که آشناسخی آشنا نکرده
سر و زرد دل جانم فدای آن محبوب	که حق صحبت مهر و وفا نکرده
نکرده داشت دل و جای بخش نیست	ز دست بنده خمیر و خد نکرده
صبا در آن سر زلف از دل مرا پنهان	ز روی لطف بگویش که جان نکرده
دلا معاش چنان کن کرت بغر و پای	فرشته ات بدو دست دعا نکرده

جو در رویت بخندد کل مشور و دیشانی	که رخسار نیک بد عهد ست از حسن دارد
سپشسان جبهه بر خاک و حال ابل شود	که از جمشید و چمن پروانه و انسان
چه خذر بخت خود گویم که آن عیار شهر شود	تبلیغ کشت حاکم را و شکر در دما

ایضا

دلی که غیب نایست جام جم دارد	ز خاشاک که دمی کم شود به غم دارد
بخط و خال که ایان مدح جز نیست	بدست شاه و شاهی که محترم دارد
نه در دخت تحمل کند بجای سزا	غلام منت سپردم که ایرقم
رسید موسم آن که طرب چون گیس	نند بیای قبح هر که شش درم دارد
مراد دلی که جویم که نیست دلبری	که جلوه نظیر و شیوه کردم
دلم که لاف تجر و زدی کنون شد غفل	بیوی زلف تو با باد و سجده
نزار از بهای بی کنون چو کل در بیخ	که عقل کل بصدت غیب متوجه دارد
ز جیب و خفته حاکم طرف بتوان	که ماضی طلبیدیم و او صغیر دارد

ایضا

دل بد و رویش ز چمن فراموش دارد	که جوهر و پای بندست و جلاله دارد
--------------------------------	----------------------------------

میان کزیه میخندم که چون شمع اندرین مجلس	زبان تشنیم مست لیکن نمیکند
چه خوش صید دلم کردی بنایم چشم مست را	که کس مرغان خوشی ازین بهر نمیکند
سخن در احتیاج ما و دست تقدای معشوق	چه سود انیسو نگرانی دل چو در دگر
خدا را راجی ای منعم که درویش سرگشته	دری دیگر نمیداند ری دیگر نمیکند
بدین سحر تر شیرین شهنش عجب دارم	که سپهر تپای حافظ را چرا اندر

اینگه

تبی دارم که کرد کل پندل سادگان	بهار خورش خطی بخون خوان دارد
غبار خط پوشانید خورشید رخسار	حیوة جاودانش در که حسن جاودا
در جبهت جان نشاید بر دگر سو که منعم	کیمین از گوشه کرد دست و تیر اندر کمان
خدا را داد من بستان وای شجاعت مجلس	که می یاد دیگران خور دست و باهن کرا
جو عاشق شد مکتوم که بر دم گوهر مقصود	نداشتیم که این یاجه موج سکران دارد
ز خوف جرم امین کن اگر امید اناری	که از جستم بداند شایسته ایت در مان
ز سر و قد دیوین کن محروم چشم	بدین سر نمیدان نشانی خوش را
بقدر که ارسی نهدی خدا را زود صیدم	که آفتاب است در تاخیر و طالب زبان

دمی باغم سهر برون جهان پس نمی آرد	بی جوش و شوق ما کزین بستر نمی آرد
بکوی میفر و شانش جامی نمیگیرند	زهی سجاده تقوی که کیساعت نمی آرد
رقیم سز نشا کرد کز این باب رخ برآ	چه افتاد این پیر مارا که یک افسر نمی
شکوه تاج سلطانی که پیم جان در دست	کلاهی لکشیت اما ترک سرنمی آرد
بس آسان مینمود اول غم در یاسویی	خلط کفتم که یک موجش دو صد من نمی
ترا آن که روی خود رشتا فان پوشان	که سلطان عالم را غم لشکر نمی آرد
چو حافظ در قناعت کوشش در دنیا می کند	که کچو منعت دوان و صد کون نمی

اینگه

دلم جز غم نه رویا طسیر نمیگیرد	زمر در میدم نپندش و لیکن نمیگیرد
خدا را ای نصیحت کو حدیث مطرب می گو	که نقش در خیال از این نمیگیرد
صراحی میکشتم بنیان مردم دفتر است	عجب کراتش این زرق در دفتر نمیگیرد
من این لقا طمع با خواجه سوتن زدی	که سهر میفر و شانش جامی نمیگیرد
از این و پاکبازانرا ضحاکا با می	که غیر از راسپشی نقش درین جوهر
نصیحت کوی زندانرا که با حکم قضا	دلش بس تنگ می پنجم مکر سنا

دید پر مغام ز من مرغ ای شیخ	چرا که وعده تو کردی او جانم
تنگ چشمتی آن ترک شکر نازم	که حمله بر من درویش کیه قبا آورد
فلک خلایق حافظ کنون بطوع کند	که المتجا بدر دولت شما آورد

اینگه

حسب حال تنوشتی و شد ایامی چند	مهر می گو که فرستم تو پیغامی چند
مابدان مقصد عالی شوا ایم سپید	سم مکر پیش نه لطف شما کامی چند
می جوار خم بسبب رفت و کل افکند ثقا	فرصت عیشش نکند از روزگار جانی
تند آیمخته با کلن علاج ای کاست	بوسه چند بر آمیزد شناسی چند
زاهد از حلقه زندان سلامت میکند	نماز ایت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو کفتی سهرش تیر کوی	نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای که ایان خرابات خدایار شما	چشم انعام دارد ز انعامی
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کنش	که مگو حال دل سوخت با خامی چند

حافظ از مهر رخ مهر فروز بسجوت

کامکار از نظری کن سوغی ناکامی چند

قدم منه بخرافات جز بشرط ادب	که ساکنان در شش محرمان دهند
ریانه پیشه درویشیت و راهزنی	سپار باده که آن سپالکان میزدند
مپن خفیه که ایا شتی الیقوم	شهان پی کمر و چپ روان کلند
مکن که کوکبه و لبر شکیست شود	چوبند کان بگریند و چاکران خمیند
علامت در دوش کسان بگزینم	نه این گروه که از رقی لباس دل سپهند
جناب عشق بلند سیت همی تظ	که عاشقان ره بی تمان بخود دهند

ایضا

چه مستیست ندانم که رو بجا آورد	که بود سپاس آتی و این باده از کجا آورد
چه راه میزنند این طرب مقام شناس	که در میان غل غول آشنا آورد
تو تیر باده چنگ آرد راه صحرا بپایر	که مرغ نعیمه پراساز خوشنوا
رسیدن کل و نسرین بجزیر و خولی	بنفشه شاد و کوشش آمد صفا آورد
صبا بخوشنبری هر چه سپاس است	که خنده طرب از گلشن سپا آورد
دلا چو غنچه شکایت دکار بپشت	که باد صبح نسیم که که شاد آورد
حلای ضعف دل اگر شسته نیست	برای پر که طپان داد و آورد

نه بران گل عارض غل سیرایم و	که غنای لب تو از هر طرف هزارانند
تو دسکیر شوای خضر پی خسته که من	پیاده میروم و همسرم مان وارانند
خلاص خاطر از آن لطف تا بدامد	که بپشتگان کند تو پستکارانند

اینکه

سرمه یان غبار غم چو بشتینند	پری رویان قرار از دل چو بسترینند
نقیر اک جادوها چو بر بند بر بند	نزد لطف غنبرین جانها چو کجاستینند
بهر کفایت با ما چو نشینند بر خیزند	نهال شوق در خاطر چو بر خیزند نشینند
ز چشم لعل مانی چو مخیند برینند	ز رویم راز نهانی چو می بختینند
سر شک کوشه کیر از او در یابند	رخ مهر از سخن خیران بگردانند کردانند
دوای درد عاشق کسی کو سهلینند	ز فکر آنان که دریند سپردمانند
چو منصوران براداران بگردانند	بدین درگاه حاکم را چو میرانند

اینکه

شهراب پیغن و ساقی خوش و دادم	که ز یزکان جهان از کند شنانند
من ارچه عاشقم و رند و مست و ساق	نزارش کرد که یاران شهر کی گنهند

لاف عشق و کله از بار زهی لاف دروغ
مفلسانیم و موای می و مطربانیم
مکرم چشم پیایه تو پیاورد
وصل خورشید شب پرده انجی پسند
که شوند که از اندیشه ما منع کن
که بهتر است که از دلج برد بوی تو باد
ز اهر از رندی حافظ نکلند

عشقا زان چنین پستی حجاب تنه
آه اگر حسرت تو شمعین بکرو نشسته
ورنه مستوری و پستی همه کس شود
که درین آینه صاحب نظران حیرانند
بعد ازین حرقه صوفی بکرو نشسته
ملک و حور دل جان بشمار افتاده
دو بیکر نرو از ان قوم که قمر آفتابند

اینگله

ظلام نرگس مست بواجده ارا
تیرا صبا و مرآب دیده شد غما
کذار کن جو صبا بر بنفشه زار و سپین
ز زری زلف دو تا چون کدز کنی کمر
نصیب بایست بهشت ای خدا شناس
برو بیکده و چپس از غوانی کن

خراب باد و لعل تو میوشیار
و کمر نه عاشق و معشوقی از دار
که از تطاول زلفت چه سوکوار
که از زمین و سیارت چه پتقار
که پستی که امنت کفاه کار
مرد و بسموعه کا بنجایا کاه

رسیده خرده که ایام غم نخواهند	جان نماند چنین هیرم نخواهند
من آنچه در نظر یار خاک را شدم	رقیب تیر چنین محنتم نخواهند
غنیتمی شمرای شمع صلوات	که این معامله تا صبحدم نخواهد
چو پرده دار شمشیر منزند همه را	کسی مقیم حرمم نخواهند
به جای شکر و شکایت ز نقش شکوید	که بر حقیقه پستی ز قم نخواهند
سرود مجلس جمشید گفتند این د	پیار باده که جمشید هم نخواهند
تو انکر اذل درویش خود بدست آورد	که مخزن زرو کج و درم نخواهند
برین رواق ز بر جود شسته اند	که جز نکویی اصل کرم نخواهند
ز مهر بانی جانان طمع حلقه	که نقش جور و نشان پستم نخواهند

اینگه

در نظر بازی ما پنجه بران حیران	من چنینم که نمودم در ایشان آ
عاقلا نقطه پر کار و جودند و	عشق داند که درین ایره پسر کرد
جلوه گاه رخ او دیده ما شست	ماه و غورشید همین آینه میکرد
عهد ما بال شیری در میان	نامه بند و این قوم خداوند

نامه تغزیت و شعر ز بنویسید
کیسوی چیک بید بر کوی
در میخانه میسند خدایا پسند
حافظ این خبر که داری بپوش

تا هر یغان خون ز شرم بکشان
تا همه معشکان لطف دوان
که در خانه ز روی و ریاست
که در زار ز زریش بجا بکشاید

اینگاه

سر که شد محرم دل حرم یار
اگر از پرده برون شد دل عین
صوفیان استند از کرمی خست
خرقه پوشان که مست که شدند و گشت
مر می لعل کز آن دست بلورین پند
بر جمال تو جان صورت چمن حیران
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
گشت بپار که چون چشم تو کرد و گرس
بتماشا که زلفش دل حافظ رو

و آنکه ای که زنده نیست از انکار
شکر ایند که نه در پرده پندار
دلق بود که در خانه خسار
قصه ما سپست که در سر بار
آب حشرت شد و در چشم که بار
که حدیثش همه جابر و دیوار
یاد کاری که درین گنبد دوا
شیوه او نشدش حاصل و بپار
شد که باز آید و جاوید که فشار

کس حاقظ نکشید از رخ اندیشه نقاش

تا عوسان پس زلفین سخن شانه زد

اینگاه

دوش وقت سحر از غصه بختم داد

واندر آن خلعت شب آبیام داد

پنجه از شمشیر بر تو دادم کرد

باده از جام بلی صفاتم داد

چه مبارک سحری بود چه فرخنده

آن شب قدر که این ناز به برقم

من اگر کام روا گشتم و خوشدل

مستحق بودم و اینها بزرگوتم

من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یا

که برافسوس عدو صبر و شایم

بعد ازین وی مرغ آینه چنان

که در آنجا خبر از جلوه دادم

این همه شهید و شکر گزینم هرگز

بهر صبر سست که شایان بناتم

تمت حاقظ و انقاس خزان

که زنده غم ایام خاتم داد

اینگاه

باشد ای دل که در میکده بکشد

کره از کار فرو بسته بکشد

اگر از بهر دل زاهد خود بین کشند

دل قوی دار که از بهر رخه کشند

بصفائی دل زندان بسوی دکان

بس در بسته مشایح دعا بکشند

گفتم شعله و همت خود که بر در راه	گفت این چکا توست که با نکته دان
گفتم صنم پرست مشو با صد یار	گفتا بکوی عشق همین و همان
گفتم شراب و خرقه نه این نیست	گفت این عمل بد سبب پر مغفان
گفتم موی یکده غم سپردن	گفتا خوش آترمان که دلشادمان
گفتم ز لعل نوش لبان پس چرا	گفتا یوسه شکر غیش چو آنکند
گفتم که خواجه کی پس حمله میرد	گفتا سحر که مشتری و قمران
گفتم دعای دولت تو در وقت	گفت این دعا ملک بهفت آسمان

اینکه

دوش دیدم که ملک در میخانه زود	کل آدم بهر شد و به پمانه زود
ساکنان حرم ستر و عفاف ملوک	با من راه نشین با ده پستانه زود
آسمان با امانت شواله نشین	قرعه کار بنام من دیوانه زود
چنگ مشاود و دولت همه را خد	چون بدیدند حقیقت ره افسانه زود
سکرایزد که میان مرغ او صفا	حوریان قص کنان ساسانه زود
آتش آن نیست که بر شعله او خند	آتش آنست که بر خرمن پروانه

پیش چشم کمتر است از قطره	آن حکایتها که از طوفان کنند
سرکش حافظ ز آه نمیشد	تا جو صحت آینه ز حشاشان

اینگاه

کرمی فروش حاجت ندان واکند	ایزد کند خجسته در دفع ملکند
ساقی پیام عدل به بلایه که ا	غیرت نیاورد که جهان پر بلایه
تخاکه در زمان سپهر دهره امان	که ساکی بعد امانت فاکند
که رنج پشت آید و کر راحت ای حکیم	نسبت کن غیر که اینها حاکم کند
در کارخانه که ره علم و فضل نیست	و هم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نبرد	و انگونه این آینه پیرایه خطا کند
مارا که در عشق و بلای حار است	یا لعل دوست یا می صافش دوا کند
جان رفت در سر می و حافظ غصه سوخت	عیسی دمی کجا است که احیای

اینگاه

کشم کیم دمان لب که اکران کنند	کشا چشم مرجه تو کو بی جان کنند
کشم خراج مصر طلب نمیکند	کشا درین معامله کمترین زیان

حالی درون پرده بسی تیره شود	تا آنکه آن که پرده برداشت
می خور که صد کنه را غیبار جدا	بهر زحمتی که بروی وریا کند
پیرانی که آید از بوی یوسف	تر سپهر برادران غیورش قبا کند
پنهان حاشیه آن خرم می کند	خیر نهان بجز رضای خدا کند
حافظ دوام وصل می کشد	شاهان کم التفات بحال کدا کند

نیمه

شاهدان کرد لبرنی ریختند	ز اهر از آخرت در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ زرکش بکشد	کار خانش دیده برکشد آن کنند
سرو ما چون سازد آغا رجام	قدسیان ز عرش سست نشان
ای جوان پسر قوی بی	پیش از آن که قناعت چو کمان
عاشقان را بر سر خود حکم نیست	هر چه فرمان باشد آن کنند
مرد چشم خون غشته شده	در کجا این طلم بر انسان کنند
عید ز چسار تو کونما شوقا	در وفایت جان خود قربان کنند
اصل کل وصلت لیکن مال	عیسای در توبه حجب بران کنند

ما از برون در شده مغرور صد مرتبه	تا خود درون پرده چیده ^{میکنند}
تشویش وقت پر مغان میدنند باز	این سالکان بگر که چه با ^{میکنند}
صد آب رو به نیم نظر میتوان ^{میکنند}	خوبانین معامله ^{میکنند}
قومی خجده جهنم نهند وصل ^{میکنند}	قومی ذکر حواله بقدر ^{میکنند}
فی الجمله اعتماد کن بر ثبات د ^{میکنند}	کیک کارخانه ایست که تغییر ^{میکنند}
مخو که شیخ و حافظ و قتی ^{میکنند}	چون نیک بنگری ^{میکنند}

ایضا

آن که خاک را بنظر کمیها کنند	آیا بود که کو حشمتی ^{میکنند}
در دم هفت بر ز طیبان ^{میکنند}	باشد که از خراغ پیش ^{میکنند}
چون حسن عافیت نه برندی ^{میکنند}	آن که کار خود بعنایت ^{میکنند}
معشوق چون شهاب ز رخ بر ^{میکنند}	هر کس حکایتی تبصیر ^{میکنند}
گر شک از چهره دیت بناله ^{میکنند}	صاحب دلان حکایت ^{میکنند}
پی معرفت مباحث که در من ^{میکنند}	اهل ظرف معامله ^{میکنند}
بگذر بگوی صومعه تا زمره ^{میکنند}	اوقات خود در ^{میکنند}

و ا غطان کن جلوه در محراب و منبر	چون جلوت سیر و زندگان دیگر
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس	توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنید
کویا باور نمیدارد ز روز داوی	کین همه قلب و دغل کار داوی
یار بارینج و دولتا ز باختر خود نشان	کین همه ناز از غلام ترک و اسپر
بنده پر خراباتم که درویشان او	کنج را از پی نیازی خاک بر منبر میکنند
بر در میخانه عشق ای ملک پیش کوی	کاندر آغا طینت آدم منبر میکنند
چس پی پایان او چند آنکه عاشق شد	زمره دیگر ثقیل از غیب سر بر میکنند
ای که ای خاتمه جبر که در دیر زمان	میدهند آبی و طهر را تو آنکه
خانه خالی کن بتا منزل جان شود	کین همه پنهان کن دل و جان جانی دیگر
وقت صبح از عرش می آمد خوش عقل گفت	قدیما کج می که شعر حافظ از بر میکنند

اینگاه

دانی که چنگ و عود نغمه بر میزند	پنهان خرید باده که تغیر میکنند
کونیند ز غم عشق مگوید و مشو	مشکل کجاست که تغیر میکنند
ناموس عشق رونق عشق می پذیرد	عیب جوان و سیرش می پذیر میکنند

نه بهت آب که ز کش بصد اش نرود
حافظ آقا کی از دست مده زلفه

آنچه با حسن تر ز اهرامی انکوری کرد
غرض مال دل دین در سر مغوری کرد

اینگه

بهر جام جم آنکه نطفه توانی کرد
مباش پی می و مطرب که زیر طاق
کل مراد تو آنکه شتاب بکشی
بغم مرخه عشق پیش نه قدمی
پاک چاره ز ذوق حضور و شوهر
جمال یار ندارد شتاب و پرده و
تو که نه ای طبعیت میروی بیرون
که ای در میخانه طرفه کسیر
ولا ز نور ریاضت که آگاهی پایی
ولی تو تالپ مشوق و جام می بینی
که این نصیحت شاهانه بشنوی قط

که خاک میکند کجی صفت توانی کرد
بدین بهانه غم از دل بر توانی
که خست جی نسیم سحر توانی کرد
که سودا کنی از این صفت توانی کرد
بخیض بخشش اهل نظر توانی کرد
غبار ره بنشانی نطفه توانی
کجا بکوی طریقت کذر توانی کرد
که این عمل کبکی خاک نذر توانی کرد
چو شمع خنده زمان ترک سر توانی
طمع مدار که کاری دگر توانی کرد
بشاه راه طریقت کذر توانی کرد

دوست بصد خون لاشا بد
خارش را بمشاه فلک نتوان
سرو بلای من اندم که در ایام
من چلویم که ترانا زکی طبع لطیف
تظریک تواند رخ جانان دیدن
مشکل عشق نه در حوصله دانش ما
غیر غم گشت که منظور جهانی بسکن
خرا بروی تو محراب دل حلقه نیست

بغضوسی که کند جسم را شواکن
نسبت دوست بهر پسر و پا شواکن
چه محل جانیه جانز که قبا شواکن
تا بجد نیست که آستینه دعا شواکن
که در آینه غم خیز بضا شواکن
حل این نیست بهر فکر خطا شواکن
روز و شب عجب با خلق خدا شواکن
طاعت غیر تو در نه سبب ما شواکن

اینگه

دوستان دخت رز تو بهر ستوری کرد
آمد از پرده مجلس عرقش پاک کند
جای آنست که در عقد وصالش نیاید
مردکانی بده ای که در طرب عشق
نه شکفت از گل طبع پی می شکفت

شد بر محبت کار بد ستوری کرد
تا بگوید بر یغان که چرا دوری کرد
دختر مست چنین کین همه ستوری
راه پستانه زد و چاره مخموری کرد
مرغ شجوان طرب از بر کل سوری

اگر امام جاعت طلب کند مرد	نبرد حید که صوفی بی طهارت کرد
حدیث غنی حاکم شریف از او	اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

اینگاه

دل از ما برد و روی ز ما نماند	خدا را با که این بازی توان کرد
سحر شایم در قصه حجاب	نجیالش لطفهای پیکر آن
چرا چون لاله خونین دل نباشم	که با من کس او سپهر کرد آن
میان من و سر با تو چون کشت	که یار چنین کشت و جهان کرد
صبا که چاره داری قفسست	که در داشتیا قفسه جان کرد
کجا گویم که با این دنیا پیوسته	طیغم قصه جان توان کرد
بد انسان سوخت چون سحر که من	صراحی کریمه و بر بطعان کرد
عدو با جان حاکم آن کردی	که تیر چشم این بر و کمان کرد

اینگاه

دست در حلقه آن لاف دو ما شواند	نیکه بر عهد تو و باد با شواند
آنچه سعیت من اندر طلبت نیامد	این قدر دست که تغییر قضا شواند

مسکله خویش بر سر مغان بردم و دوش	کو بتا نیند نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خوشدل قنوج باده بد	واندر آن نیند که کوزه تماشا
گفتم این جام جهان بین تو کی داکیم	گفت آن روز که این کین بد مینماید
گفتم آن یار که ز کشت سپردار بلند	جز من این بود که اسپر بر رویا
فیض روح القدر پس باز بدو دوا	دیگران هم مکتب آنچه سپید میکند
گفتم سبب زلف تبار ازلی چیست	گفت حافظ کله از دل شید میکند

اینگونه

پاکه ترک فلک خوان وزه غارت کرد	سلام عید بدو رتقج اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول کسین	که خاک میسکه عشق راز یافت
مقام اصلی با کوشش خرابات	خداش خیر و باد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محراب	کسی کند که غنای بل طهارت کرد
بر روی یار نظر کن ز دیده منشا	که کار دیده همه از سپر رجات
بهای بده چون اعلی حسیست جو عقل	پاکه شود کسی بر دین تجارت کرد
فغان کن ز کس جانش شیخ شهر او	نظر بدو دشمنان از سر چهارت کرد

بهر سوسیل عاشق افغان	تجمل در میان باد صبا کرد
وفا از خواجگان ملک بمن	کمال دولت و دین الوفا کرد
بشارت بر کوی مبین شیدا	که حافظ توبه از هر دوا

ایضاً

چو باد غم پر کوی یار خواهم کرد	نفس یونی خوشش شکار خواهم کرد
هر آب روی که انیکم زدانش نیست	نثار خاک ره آن نیکو خواهم
صبا کجاست که این جان کنش چو کل	فدا می گشت کیسوی یار خواهم کرد
بهز پانی و معشوق میگذرد	بطالتم پس از امر و زکا خواهم
جو شمع بجایم شد زهر او روشن	که عذر پر اینکار و بار خواهم
بیاد جستم تو خود را خراب خواهم ساخت	بنای عهد قدیم استخوان خواهم
تفاق و زرق بخش صفای دل جان	طریق و زندی و عشق اخنیا خواهم

ایضاً

سالماد دل طلب جام جم از مایه	آنچه خود داشت ز سپکا تمنا میکرد
اکوهری که صدت کوین مکان پر بود	طلب از گشت مکان لب به میگرد

اه از آن کس چادو که چه بازی ^{مکفخت}

اشک من نک شقی یافت ز بد مهری

برقی ز متر لیلی بد خشیده

ساقیا با ده سپا و که نگارنده

انکه بر نقش ند این ایره مینای

فکر عشق آتش غم در دوا ^{مکفخت}

واه از آن مست که با مردم مشی

طالع بی شفت سپی درین کار کرد

و ده که با حسن من مجنون ل افکار

نیست معلوم که در پرده اسپار

کس ندانست که در گردش سر کار

یار و یارین به پندیده با یا کرد

ایستگاه

سحر لیل حکایت صبا کرد

از آن رنگ ز رخسار دل انداخت

غلام هست آن نازیم

خوشش با آن نسیم ^{صبا}

من از سپکا سخنان گیر نیستم

که از پستان طمع کردم خطا

شباب کل کشود زلف پسنبل

که عشق روی کلن ما جبار کرد

و زین کلش نجارم متبلا

که کار خیر پروچی ریارد

که در شب نشینا نرا دوا

که با من هر چه کرد آن آشنا

و راز دلبر و فاجاست خفا کرد

کره بند قباخی خشیخه و کرد

ز چنگ زلف کند کسی نیافت بخت

نه از کاخ ابرو و چشم بخت

دعای جان تو در زبان جاقظ باد

مدام ناکه بود متصل مساجل

ایضاً

دل من در موی روی فرخ

بود شفت همچون موی فرخ

یخ میزد و می لغزش چنگ

که بر خوردار شد از روی فرخ

سیاهی بخت است آنکه دیم

بود هم دوش هم سحر نو

شود چون پند لرزان سر و سنا

اگر نرفت در لجوی فرخ

به پیاپی شراب از خوا

پادشاه چادوی فرخ

دو ناله فاسم همچون کاین

ز غم بویسته چون ابروی

نیم مشک تاناری خج کرد

شیم زلف غنبروی

اگر میل دل بر کس جاسیت

بود میل دل من سوی فرخ

غلام عمت آنم که باشد

چو جاقظ چاکر و مندوی

ایضاً

دید ای دل که غم دارد کربار

چون شد دلبر و بایار و فادار

سزد که از همه دلبران پستان با ج	که بر همه جوان عالم چون با ج
پیاخ روی تو روشن تر از رخ روز	سوا از لطف تو تا ریز غلظت داج
دو چشم مست تو آشوب جمله پستان	بچین لطف تو ما چمن هند داده خراج
ازین مرض تحقیق شفا نخواهم یافت	که از تو در دل من میر پ باطل ج
دما شک تو داده باب خصم بقا	لب چو قند تو برد از زبان سر روا ج
چرا می شکنی جان من پس کدلی	دل ضعیف که مست او بناز کی چو زجاج
قشاده در سپهر حاطط هوای چون پشیمی	کمینه بند خاک در تو بودی گنج

ایضاً

اگر بده سب تو خون شفتت سراج	صلح تمام است کان است صلح
سوا از لطف تو بنمود جاعل الظلمات	پیاخ روی تو بکشوف نال الالصابح
نداد لعل لبش بوسه بصد پش	نیافت کام دلم زو بصد نزارالحاح
ز دیده ام شده یک چشم در کنار و	که آتش ناکند در میان آن ملح
لب چو آب حیات تو مست تو توج	وجود خاکی ما را از ولذت راح
صلح و تقوی شیخی ز ما مجوزا	ز زنده عاشق مجنون کسی شایق صلح

مشو حافظ ز مکر لغزش این که دل برو و کنون در بند نیست

اینگله

کرم بلطف خوانی عزیز الطاست	ورم برب برانی درون صاست
بنامه وصف تو کردی حدیث امکان	چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاست
بخشم عشق تو آن دید روی شاه با	که نور دیده خوبان قاف ناماست
ز دهر رخ دلدار آیت بر خوان	که آن بیان مقامات کشف و کفاست
عدو که منطقی حافظ طمع کند در	همان حدیث سهای و طریق خطاست

اینگله

در دمانیست درمان الغیاش	حجر مار نیست پامان الغیاش
وین دل بردند قصه جان کشند	الغیاش از جور خوبان الغیاش
در بهاء بوپ جان جلب	میکنند این پستانان الغیاش
خون دل خورند و قصه جان کشند	ای پلمانا ج درمان الغیاش

همچو حافظ روز و شب بخوشتن

کشته ام کریان و سوزان الغیاش

در اندرون من خسته دل ندانم کسیت	که من خموش شدم او در فغان در غوغا
دلم ز پرده فروشد بجای ای مطرب	بنالان که ازین پرده کار با بنوا
مرا بکار جهان کز الشاقین بود	رخ تو در نظر من چنین خوش است
تخته ام ز خیالی که منم شبها	نهار صد شبه ارم شرابخانه تجا
چنین که صومعه آلوده ش بخون دلم	کرم سیاه بشوید حق بدیت شفا
از ان بدیر مغامع عزیز میدارند	که آتشی که غیر همیشه در دل است
چه ساز بود که بنواخت دوش این طرب	که رفت عرو و ما غم منور بر زردا
ندای عشق تو دوشم در اندرون	فضای پینه حلقه منور بر زردا

ایستگاه

خم زلف تو دلم خم رود	ز کارستان بگویشم نیست
جالت معجز نیست لیکن	حدیث غمزه ات سحر نیست
بران چشم سیه صد آفرین	که در عاشق کشتی سحر آفرین نیست
عجب علیست علم سیات عشق	که چرخ شمش منقش نیست
نه پنداری که بگویند و جان	حاشا بشن اگر ام الکافی نیست

حافظ ابرصد رشید ز عالی

عاشق دردی کشاند ز ناله جان

اینگاه

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت

آتش بود در رخساره که کاشانه بسوخت

شم از واسطه دوری دلبر نگداخت

جانم از آتش مهر رخ جانانه سوخت

هر که ز چرخ سیر زلف پریشان تو دید

دل سودا زده آتش من میوانه

سوز دل من که بر آتش اشکم و شمع

دوش برین سپهر چو پروانه سوخت

آتش منی غریبست که دلشورست

چون من از خویش بر فتم دل بگداخت

خفته ز هر آیه خرابات بسوخت

جان عقل مرا آتش منجیان سوخت

چون پناه دیم انتقام که کبر دست

چو باد باده کرم می می و پیمان سوخت

باجر که کن و باز که مرا در هم پیوست

خرقه از پیر بدر آود و بشکراخت

کزک افسانه بگو حافظ و منی تو سوخت

که نختیم شب و شمع ما فسانه سوخت

اینگاه

سخن شناسی دلبر اخطا است

جو بشنوی سخن اهل دل کو که خطا

سرم بدینی و عهتی فروغی آید

تبارک الله از فتنه ها که در

اگرچه متنی عشقم حراب کرد و یله
دلانمال ز پیداد و جور یار که یار
بر و فپانه خوانی فسون مردم قط

اساس پستی من از غالی آباد
ترا نصیب همین کرده است این است
کز این فسانه و افسون مرا بسی یاد

اینگاه

ز این طاهر بر پست از حال آگاه نیست
در طریقت سر چه پیش سالک آید خیر او
تا چه بازی رخ نماید پند تی خواهم ترا
چست این رتف بلند ساده بی نظار
صاحب یوان کو یا نمیداند حق
سر که خواهد کو سپا و سر چه خواهد کو
ایچ استغناست یارب و یچ قاد حاکمست
سر چه مست از قامت ساز پی اندامست
بر در میخانه ز قریب کار یکدنگان بود
بند و پر خراباتم که لطفش دانست

در حق ما سر چه کوید جایی هیچ آگاه نیست
بر صراط پستیقیم ای کس کی گواه نیست
عوضه طریقت بداند از حال شاه
زمین معاشیج دانا در جهان آگاه
کانه درین طوفان چو پسته نیست
اگر دواز و حاجب و دربان این درگاه
کین همه زخم نهان مست و مجال آه نیست
ورنه تشریف تو بر بالای کس نهان نیست
خود فر و شانرا بکوی میفر و شانرا نیست
ورنه لطف شیخ و زاهدگاه آه نیست

پی مهر رخت روز مرا نور نمائند	وز عمر مرا جبرئیل و پیکر نمائند
منکام و دواعی تو بر پس کی که کردی	دور از رخ تو چشم مرا نور نمائند
میرفت خیال تو بر چشم من و می گفت	سیهات ازین کجوش که معمور نمائند
و صل تو اجل از سرم دور میداشت	از دولت جبر تو کنون دور نمائند
نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گوید	دور از درت آن چپسته مهر نمائند
من بعد جسود از قد می رنجیده گند و دو	کز جان رقی درین رنجور نمائند
در جبر تو که چشم مرا آب نمائند	کو خون جگر ریز که مخدوم نمائند
صبر ست مرا چاره ز جحان تو بس	چون صبر توان کرد که مقدر نمائند
حافظ ز غم از کینه نبرد خنده	ما فزوده را دایه سوز نمائند

اینگه

برو بکار خود ای غلط ایچ فریاد	مرا افتاد دل ز رفته ترا چه افتاد
بکام اگر نرساند لبش مرا چون فی	نصیحت همه عالم بکوش مرا
میان او که خدا آفریده است اینج	دقیقه ایست که هیچ آفریده نخواست
که ای کوی تو از پشت خلد مستغنیست	آسیر نند تو از سر دو عالم ازاد

من که در آتش سودای تو ای تریغم	کی توان گفت که بدواغ دلم صابر
روز اول که سوز لطف تو دیدم کوشم	که پریشانی این سپله را آخر نیست
سر پیوند تو نهان دل حلقه را	کیست کفش پی پیوند تو در حلقه

اینگله

آن ترک پرچم که دوش از بر ما	آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان	کس معاف مانست که از دیده جهان
بر شمع رفت از اثر آتش دل دوش	آن دود که از سوز بکر بر سر ما
دور از رخ تو دم بدم از چشمه سم	میلاب سر شک آمد و طوفان ببارفت
از پای شادم چو در آمد غم حیران	در دردماندم چو از دست دوار رفت
دل گفت وصالش بدجا باز توان	عزیزیت که عزمم همه در کار رفت
لحرام چه بندیم چو آن کعبه نه اینجا	در سعی چه کوشیم چو از مرده صفا رفت
دی گفت طیب از سر حسرت چو مراؤ	میهاست که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دست پر سپید حلقه قدیمی نه
زان پیش که گویند که از دار افتار

مذمتی شد کاش پودای تو جهان	زین نیایی که دایم در دل بران
مرد جسم بخواب جگر غوغندنا	چشمه مهر زخمش در سپینه نالان
آب حیوان قطره زان لعل همچون شکر	نور خور عکسی ز روی آن نه نالان
ناتخت فیه من روحی شنیدم شوق	بر من این معنی که مازان می اوزان
سردی را اطلاعی نیست بر سپهر	محرم این معنی و اسرار علویان
چند کوی بی ای مذکر شرح دین خاموش باش	جای او در مرد و عالم صحبت جانان
حافظاتار و ز آخر شکر این کز ار	کاش حسنه از روز اول در روی ما

ایضاً

مردم دیده ما جز بخت ناظر نیست	دل سرشته مانع تراؤد کز نیست
اشکم لعل طواف حرمت می بندد	کرچه از خون دلش دمی طاهر
بسته دامن نفس باد چو مرغ وحشی	طایر پدیده اگر در طلبت طایر
عاشق مفلس اگر قلب لب کز و شاک	مکنش عیب که بر شد روان فانیست
عاقبت دست بران سرو بلندش	سر کرد طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نرغم پیش تو دوام	ز آنکه در روح قرائی چو لب تاب نیست

دارم غیب ز نقش خیال کش که چون تر
حافظ بدست حال پریشان تو

از دیده ام که دم بدمشکال شست
بر بوی زلف دوست پریشانیت

مسکله

سپاه قصر امل سخت سپست بنیاد
خلام حمت آنم که زیر چرخ بود
چگونه عیت که میخانه دوش مست خرا
که ای بلند نظر شاه مبارک نشین
تراز گنجش میزیند صمیم
نصیحتی گفتمت یاد گیر و در عمل
موجودستی عهد از جهان سپست زینا
غم جهان مخور و پند من مبر از این
رضای اوده بدو فرحین کبره بخشا
نشان عهد و وفا نیست در پیم
حسد چه میری ای سپست زلف رحمت

سپاه باد که بنیاد عسیر زیاد
ز هر چه زلف تعلق پذیر و از اوست
سروش عالم غم غم چه دردناک
نشین تو نه این گنج محنت آباد
ندامت که درین امله چه افشاد
که این حدیث بر سر طریقم یاد
که این عجزه عروس نزار و اما
که این لطیف غم ز سر و پا
که بر من تو در خمتی باز نشاد
بنال بیل بیل که جای فرماست
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد

انگس است امان شارت که اشارت اند	نکته است بسی محرم اسپرارجا
هر که آمد بجهان نقش خراپی او	در خرابات پیر سپند که شیار تجا
هم هر موی در ابا تو نزاران گراست	ما کجا سیم و طاعت کمر یکا سنجاست
عقل و جوانه شد آن سپاس مشکین	دل ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجا
باوه و مطرب و کل جمله میاست	عیس پلایار مهینا نشو یار تجا
حافظ و خزان و چمن و مرغ	فکر معقول بعین ماکل سنجاست

اینگ

دارم امید عافیت از جنابت	کردم جنابتی و امیدم بعفو او
دانم که بکدر و در سپهرم کی او	کر چه بر می شست و لیکن شسته است
چندان کریمیم که هر کس که بر لک	در اشک ما چو دید روان گفت کین جو
سر ما چو کوی بر سر کوی تو با سیم	واقف نشد کسی که چه کوی است
پاکت و کوی زلف تو در مایش	باز زلف و لکش تو کار روی لفته کو
پسخت آن مان که ندیدم از و شاد	مویست آن میان ندانم کاج تو
عز است تا زلف تو بوی شنیده ام	زان بوی در مشام دل من منور بو

کحل الجواهری بمن برای پیغم	ز آن چاک سیکنجی که شدر که زاده است
و دشمن بقصد حاقط اکر دم زنده چاک	منت خدا بر که نیم شتر بسیار دوست

ایضا

صبا اکر کندی افتد بکشور دوست	پار نغمه از کیسوی معنی سبزه دوست
بجان او که بشکرا نه جان افشام	اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
و کر خبا بخت در آن حضرتت نباشد	برای دین پا و رغباری از در دوست
من که او تنهای وصل او سپید است	مگر بخواب به پیغم خیال تشنه دوست
دل صنوبریم سپید کز آن	ز حضرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگر چه دوست پختنی نمیشد با او	بعلی تقو شیم موی از سر دوست
جفا شدار شود از نند غم دلش از د	چو مست حافظ مسکین غلام و چاکر

ایضا

ای نسیم سحر آرا که یار کجاست	متر آن مه عاشقش عیار کجاست
شب تارست و ره وادی ایمنش	آتش طور کجا موعده دیدار کجاست
مر که آمد جهان نقش سپیدی	بگفتا مست بسی محرم اسپر

زلف مشکین تو در گلشن فردوس است
دل من از موس روی تو ای موس جان
چو کرد این تن خاکی شود از بهر خا
سایه سپر تو بر قالم ای عیسی دم
آنکه جز کعبه تقاضا نبند از یاد
حافظ گمشده را با لبست ای یار عزیز

چیت طلا و پس که در باغ نعیم است
خاک رهیت که در پای پایم است
از سر کوی تو زانو که عظیم است
عکس و چیت که بر عظم رهیم است
بر در میکند دیدم که مقیم است
اتحادیست که از عهد قدیم است

اینگه

آن پیک نامور که سپیدار دیار
خوش میندیشان جمال و جلای
دلداش برده و خجسته بهیم
شکر خدا که از مدجخت کار
سیر سپهر و دور قمر راجه ای
کر با دفتنه مرو و جهانزاهیم
ماییم و آستانه عشق و سنای

و آورده حرز جان بخت شکبار
خوش میکند حکایت عفو و قفا
زین نقد کم عیار که کردم نثار
بر حسب آرزوست همه کار و بار
در کرد و شد بر حسب اختیار
ما و چراغ چشم و ره اثر طار
نما خواب خوش که ابرو داند زار

حافظ تو کوی سعادت که بدی

پیشش غم نبود و خوشتر از غم بدی

اینگاه

عل سیراب بخون شنه لب بایست

وز پی دیدن او دوا جان کافست

شرم از آن چشم سیه بادش مرگان از

مر که دل بردن او دید و در انگار

ساربان رخت بدروازه بر کج کوه

شاهر است که مننه لکه دلدار

بنده طالع خویشم که در قحط فدا

عشق آن لولی سر پست خرمیست

طبله عطر و گل و درج عطر افشانش

فیض کیشنه بوی خوش عطارت

باغبان همچو پیسم ز در باغ مرا

کاب کج از تو از اشک چو کنا

شربت قند و کلاب از لب یارم

ز کس او که طیب دل بها نیست

انکه در طرغزل گفته جفا قطامت

بار شیرین سخن یارده کفایت

اینگاه

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاد

دل سو و از ده از غصه دوفیم افتاد

چشم جادوی تو در عین سواد سحر

لیکن آن است که این نسخه سقیم افتاد

در خم زلف تو آن حال سیه دانی

ثقل و دوده که در حلقه چیم افتاد

غم کهن بی پای جز زده دفع کند	که تخم خوشدلی این بد که پروتخت
تغان که آن نه نامهربان شمع و	بترک صحبت یاران چه اسان گفت
من مقام رضا بعد ازین شکر و	که دل بدرد تو خو کرد و ترک در گفت
گره بیا و زن کر چرخ برادر	که این سخن مثل باد با سپاس گفت
زن چون سپردم که بنده مقبل	قبول کرد و جان هر سخن که سلطان گفت
بعشوه که سپهرت دهر در راه	ترا که گفت که این ال ترک دستان
که گفت حاتم از اندیش تو باز	من این بگفتم و سر که گفت بهشتان

اینگه

دید که یار رخ سر جو و شمع	بشکست عهد و زغم ما میج غم
یار بکمر شاربچه دل چون کبوترم	افکنده و گشت و حرمت صیدم
بر من خجاست بخت من آمد و گزینار	حاشا که سپم لطف و طریقم
با این همه مرا که نه خواری شیر	مر جا که رفت تحکیمش محترم
ساقی پیار باده و بامدعی بکوی	انکار ما کن که چنین جامم
سر راه و که ره بحریم درین	مسکین برید و ادنی ره در حرم

اینگه

<p>ساقی پاسبان که ماه صیانت وقت عزیزت پاتا قضا کنیم در تاب تو به چند توان سوخت پیچو عود مستم کن آنجان که ندانم ز پیچودی در آنکه مرده بود حیاتی جان پیدا بر بوی آنکه جرعه جانم تبار پیدا زاد غرور داشت سلامت نبرد نقد دل که بود مرا صرف باده شد دیگر مگو نصیحت حاکم که ره نیت کم کشتی که باده مهرش بکام رفت</p>	<p>در ده قدح که نموس ناموس رفت عمری که حضور صحرای وحام می ده که عمر در سپهر سودای خام در عرصه خیال که آمد کدام تا بویی از پیسم عیش در مشام رفت در مصطبه دعای تو صبح شام رنده از ره نیار بدار السلام رفت قلب پیاده بود از آن حرام رفت کم کشتی که باده مهرش بکام رفت</p>
--	--

اینگه

<p>شنیده ام شغی خوش که پیر کنعان حدیث مول قیامت که گفت و عظم نشان یار سفر کرده از که پیر پان</p>	<p>فراق یار نه آن می کند که بتوان کنا تنیست که از روزگار جبران که هر چه گفت برید صبا پریشان</p>
--	---

آستانه مشکل توان سپیداری	عروج بر فلک پروی بدشوار
جمال شخص چشمست و زلف و عارض	نزار نکست در یک کار و بار دل از
سحر که همه چشمش بختاب میدیم	زهی حرات خوابی که به زبیدار
دلش بناله میازار و خستم که حلقه	که پست سکاری جاوید در کم ازار

اینگه

رواق منظر چشم من آشیانه	کرم غنا و فرود که خانه خانه
بلطف خال و خط اعرافان بودی	لطیفهای عجب زیر دام و دانه
دلن بوصل کل ای میل سخن	که در چمن همه گلبنانک عاشقانه
علاج ضعف دل را بلب عوالت کن	که این مفرح یاقوت در خسته است
بتن مقصوم از دولت مائز است	ولی خلاصه جان خاک آستانه
من آن نیم که دهم نقد دل به رشونی	در خسته نه بهر بو و نشانه
تو خود چه بعتی ای شهر و شیرین	که تو پستی چو فلک راقم نازیانه
چه جای بر که بلرزد سپهر شعبه	از آن جیل که در انبانه بهانه
سرود محبت اکنون فلک ترنم	که شعری حلقه شیرین ترانه

بدام زلف تو دل مبتلای خوشیست	بکش نغمه که اینش سزای خوشیست
کرت ز دست برآید مرا دلچسپ	بدست باش که خیری جای خوشیست
بیانته ای بت شیرین کن همچون شمع	شبان تیرمه را دم فای خوشیست
چو از عشق دلی تو کفتم عییل	مکن که آن کل خود و برای خوشیست
بشک چو چکل نیست خن کل محتاج	که نافه اش بند قفای خوشیست
مرو بخانه ارباب پی مروت و مهر	که کنج عافیت در پسر ای خوشیست
سوخت حاطه و در شیطانی جانبا	منور بر سر عهد و وفای خوشیست

ایستاده

بنال میل اگر بامنت سربار است	که ما دو عاشق اریم و کار ما زار است
در آن یکن پی می و ز در طره دوست	چه جای دم زدن فای نانا ر است
پیار باده که نیکین کنیم جابه برق	که مست جام غوریم و نام میشتار است
خیال لاف تو چنین نه کار خاست	که زیر سله رشن طریق عیارت
قلندر آن تحقیقت بنم بخشنند	قبای طایس انگس از من عارت
لطیفه ایست نهانی که عشق از وی	که نام او نه لب لعل و خط ز سگار است

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شما
از آترمان که بر این پستان بنامی
مکر تیغ اجل خمی برکنم ورنه
کفاه اگر چه نبود خستیا را

جز این مراد ندارم خدا کو امانست
فر از پسند خورشید تکیه گاه منست
رمدن از در دولت نه رسم و راه منست
تو در طریق ادب باش کو گناه منست

اینگ

شکفته شد کل حر او کشت لیلست
اساس تو به که در محکمی چو پند فو
پار باد که در بارگاه است قفا
ازین باط دو در چون ضرورت جیل
مقام عیش می پندیش و پرنج
بهست و نیست در بخان ضمیر و خوش میا
ببال و پر مروازره که تیر پریا
شکوه آصفی و اسب باد و منظر طیر
زبان تلک تو حلقه چو شکر گوید

صلای سپر خوشی ای صوفیان آه
سپهر جام ز جاهی چو طوفان
چه پاسبان چه سلطان چو شایر
رواق طاق معیشت چه سپر بلند
بلی حکم بلا بسته اند عهد الست
که نیستیست سر انجام هر کمال
مواکفت زمانی ولی خجاک
بیاد رفت و از آن اوج هیچ طرف
که گفته سخت میسرند دست به

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست	اجباب جانم نه با کجایه جان
حافظ صبر کن که منم خود عیان شود	بامدعی نزاع و محاکمه جان

اینگ

کنونکه بر کف کل جام باده صفت	بصد نه از زبان بلبلش در اوصاف
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا	چه وقت مدری و بحث کشت کشتا
فقیه مدرسه دی مست بود و ثوی	که می حرام ولی به زمال اوقاف
بیز خلق و ز غفای پس کایه	که صیت گوشه نشینان قاف تا
بدر دوصاف ترا حکم نیست دم در کش	که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف
حدیث مدعیان خصال کارا	سمان چکایت نر دوز و بویابا
نموش حافظ و این نکته های جوی سر	سکاه دار که فلان شخص صرا

اینگ

منم که گوشه منجانه خاشاک	دعای پسر مغان و در و ججکاه
کرم ترانه چنگ صبح و شب	نوا ای من سحرگاه غدر خواه
زیاد شاه و که افار غم محمد	که ای خاک در دوست پادشاه

فرصت شمر طریقه زندگی که این نشان	چون آه کج بر همه کس آشکاره است
مارا بمنع عقل مترپان می پزار	کان شعله در ولایت ما سچکاره
اورا بخشیم پاک توانید چون ملال	مردیده جای خلوت آن آه پاره نیست
از چشم خود پیرس که مارا که میشد	جانا کنه طالع و جرم تیاره
نکرفت در تو کره حافظ بی سرچو	حیران آن لم که کم ازینک خواه

ایضاً

خلوت گزیده را بتماشاچه حاجت	چون کوی دوست سپست بصر اچه حاجت
جانا بجا حتی که تراسپست با خدا	کا خود می پر سپسک مارا چه حاجت
ای پادشاه چرخ ارا بستم	آن سوال کن که که ارا چه حاجت
ارباب حاجتیم و زبان بوال نیست	«حضرت کریم تمناچه حاجت
محتاج جنگ نیست کرت قصد خون	چون نخت از انست نچاچه حاجت
جام جهان ما ست ضمیر منیر دوست	لطیف را احتیاج خود آفاجه
آن شد که باز منت ملایح بر روی	کوه بر خود ست داد بدریاجه
ای عاشق که اچو لب روح بخشین	میداندت لطیف تقاضاچه حاجت

عاشق که شد که یار جان نطق نکرد	ای خواجه در نیست و گزیده طبع است
انجا که کار صومعه تزیین میند	ناموس بر رهبان و نام طبع است
فرماید حافظ این همه آخر بهر چه نیست	هم قصه غریبه حدیثی عجیب است

اینکه

مطلب طاعت و پیمان صلاح زین است	که به پیمان کشتی شهر شده روز است
مهری اندم که وضو حاشتم از چشم عشق	چهار کیمیز دم یک پیره بر سر چه است
می بده تا دهمت آگهی از پرت قضا	که بروی که شدم عاشق و بر بوی مست
نکر کوه کمیت از کرم مور اچن	نما امید از در رحمت مشوای بده پرست
یخ آن نرگس مستانه که چشمش مر س	زیر این طیارم فیروزه کشتی خوش
جان فدای منت باد که در باغ نطفه	چمن رای جهان خوشتر ازین عجب نیست
حافظ از دولت عشق تو سپیدمانی شد	یعنی از وصل تو اش مست کنونی باد بدست

اینکه

راهیست راه عشق که میچسبند خواره	آنجا که آنکه جان سپارند چاره نیست
آندم که دل به عشق خویش میخشد میخ	در کار خیر حاجت میباید استخاره نیست

باز آبی که پروی تو ای شمع دل افروز	در بزم سرفشان شاد و صفا
دی شد و کتم صناعت عجبی آ	کشا غلطی خواجہ دین عهد وفا
زاد دردم تو به ز روی تو ز بی روی	سپیش ز خدا شرم و ز روی حیا
تیمار غمیان سبب ذکر چیل است	جانا مکر این محالده در شهر شمسیت
چون شرم تو دل سپرد از گوشه نشینا	و نبال تو بودن کند از جانب ما
که پر مغام شد من شده چقاو	در هیچ سهری نیست که سهری ز خدا
عاشق جگند که تو در تیر مست	با هیچ دلاور سپر تر قضا
در صومعه واعظ و در خلوت زاهد	جز گوشه از روی تو محراب عابد
ای چنگ فرو برده بخون دل حاقط	خکرت مکر از غیرت تو از عابد

ایضا

روی تو کس ندید و ترا رت نیست	در غنچه سنوز و صحت عهد نیست
که آدم بکوی تو چندان غم نیست	چون من در آن یار مرا غم نیست
هر چند دورم از تو که دور از کوی من	لیکن امید وصل تو ام غم نیست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست	هر جا که هست پرتو روی جمیت

حافظ مرا که عشق نور زید و وصل خوا

احرام طوف کعبه دل بی دوشو

اینگاه

یار به آن شمع و لعل و زکاشانه کسیت

جان با سوخت پر سید که دیوانه کسیت

حالیا خانه بر اندازد از دین منت

تا هم اعوشش که می باشد و بخت کسیت

باد لعل لبش کن لب مر و دریا

راح روح که و چنان و و پناه کسیت

دولت صحبت آن شمع سعاد پر تو

باز پر سپید خدا را که هر پناه کسیت

مید هر کس پیش افسونی معلوم نشد

که دل نازک او مایل افسانه کسیت

یار به آن ماه رخ عشوه کر مهر فروغ

در یکجای که و کو هر کسیت

کوثر آه از دل دیوانه حافظی تو

زیر لب خنده زمان گفت که دیوانه

اینگاه

کس نیست که افتاده آن لعل و دما

در زکندر کسیت که دای زلف کسیت

روی تو مکر آینه لطف الهیت

حقا که جنینست و درین و دریا

نر کس طلبد شیوه چشم تو ز چشم

مسکین خورش از پر و در دیده ضیا

از بهر خدا زلف میاری که مارا

شب نیست که صد عده با با صبا

بر اندازد دل
بیا

زبان ماطفه در وصف شوقی است
 شمار روی تو بر که کل که در نیست
 صبا ز حال تنگ ما چه شمع
 رخ تو در دلم آمد مرا در خواست
 نه من بسو کش این دیر ز بند سوزم و پی
 مگر تو شانه زدی زلف عجبش زنا
 نظیر دوست ندیدم اگر چه از همه دور
 نه اینی مانده لقا قطره آتش طلعت

چه جای گلک برین زبان پیده تو
 فدای تو هر سپهر و بن که بر لب ج
 که چون شکج و رتبه ای غنچه تو بر تو
 چه که حال نکو در قهای فال نکو
 بسا پس را که در یک خانه سنگ بست
 که باد خالیه ساکت و خاک عجب
 نهادم آغوش و مقابل خ دوست
 که دغ را از لاجه لاله خود

اینگ

زلفش بر دل سپیدی است
 تا که کسی بیوی پسینی و مند جا
 ساقی بچند رنگ می اندر پاله ریخت
 یارب چه نغمه کردی که خون
 مطرب چه پرده ساخت که در حلقه جماع

راه من را چاره کرا از چارست
 بکشود نافه را و در ازوست
 این نقشها نکر که چه خوش در که ویت
 با نغمه ای قلقلش اندر کلویت
 بر اهل وجد و حال در کشت و

برگ مافتی و حسر ز میانی خواند	و ز پیش سوره اخلاص میدم و بر
عشو میداد که از کوی را دست نروم	دید ای که جنس عیش شود خردم و بر
شد چنان در چمن طافت و گشته	کلی از گلشن ویش خجدم و بر
چو حلقه سمه شبت ناله وزاری کردم	ای در نیا بود عشق نرسیدم و بر

اینگه

خیال روی تو در هر طریق سر با	پسیم موی تو بپوند جان که ما
برغم مدعیانی که منع عیش کنند	جمال چسب تو حجت موجه ما
سپین که چاه زخمان تو چه میکند	مزار یوسف صبری شاد و ما
اگر بزل در از تو دست ما نرسد	کناه بخت پریشان دست کوته ما
بحاجب در خلوت پسرای خاص کو	فلان گوشه نشینان خاک در که ما
بصورت از نظر ما اگر چه محجوب	همیشه در نظر خاطر مرفه ما
اگر ببری حلقه دری زندگیش	که سالیانست که ششانی روی چون ما

اینگه

سرا را دت ما و اشکان حضرت دو	که هر چه بر سر ما میرود باز آرد
------------------------------	---------------------------------

گر غایب خوشوشد در یکسوی او
بازای که بازاید سر شده حلقه

و رو سحر کان کش گشت در بروی او
هر چند که نماید باز تیری که بشد از

اینگه

مر حجابی یکدشتستان بده پیغام دو
واله و سید است دایم پیچیدگی
زلف او دست و خالش دانه انام
سیرت پی بر بندار و تاب صبح روز
می گویم شمه از شرح حال خود و لی
کرد و بدستم کشم دیده همچون تیا
میل من پی وصال و قصد و سوی
حافظ اندر دزد او میسوزد برمان

نما کنم جان از سر غیبت فدای نام دو
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام
بر امید دانه افتاده ام در دام
هر که چون من در ازل کج کرده خور دام
خود نمیخواهم نمودن بعد از این بر دام
خاک را می کان شرف کرد و از اقدام
ترک کام خود کردم تا بر ای کام دو
زانکه درمانی نذار و دردی از نام

اینگه

شهرتی از لبش سپیدم و بر
کوئی از صحبت مانیک تنگ آمده بود

روی به پیکر او سپیدم و بر
بار بر لبست و بگردن سپیدم

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو

ای همه جای تو خوشش همه جانم

اینگاه

ای ده چهره بسیار میفرست

بنگر که از کجای میفرست

حیفست طایری چون در خاک که ان

ز اینجا بآشیا و وفا میفرست

در راه عشق هر حلقه قرب بعدت

می بینمت عیان دعا میفرست

هر صبح و شام قافله از دعای

در صحبت شمال و صبا میفرست

ناله لشکر غمت کند ملک دل خراب

جان عزیز خود بنوا میفرست

ساقی پاکه تا غنیمت بزم کرده

باز در صبر که دو میفرست

ای غایب از نظر که شمعش دل

میگویمیت دعا و ثنا میفرست

در روی خود نقش چو صنم خدای

کاشین خدای نما میفرست

تا مظهر بان رشوق منت اگر

قول و قول بسیار و نوا میفرست

حافظ سرو و مجلس با تو که

تعمیل کن که اسب و قبا میفرست

اینگاه

حال دل با کفایت نم

خبر دل ششتم مونس است

حافظ تو این عاز که خوشی بیا
تو بد ساخت شعر او بر تر

اینگله

خواب آن ترکش تو بچرخ نیست	تاب آن لاف پریشان بچرخ نیست
از لب شیر روان بود که من مسکتم	این شکرت که زدم که تو بچرخ نیست
چشمه آب جیاست داشت اما	یربش حلقه زخم تو بچرخ نیست
جانم رازی تو باد که تویی میام	در کان نادک مرغان تو بچرخ نیست
در عشق ارحم دل از خلق نهان	حافظ این پسته نالان بچرخ نیست

اینگله

بهر من خوش میروی که نذر سر پامیر	ترک مرغ خوش میباشی امی پامیر
کشته بودی کی پیری چشم بچرخ نیست	خوش قضا میباشی چشم بچرخ نیست
عاشق و مجور و مخورم به ساقی کجا	کو خرامان شو که پیش تو رعنا
انکه عری رفت تا پامیر از مرغان	کو بخا می کن پیش چشم شملایر
کشته لعل لبم هم در بخت رخم دو	گاه پیش من دو که پیش مراو میر
خوش خرامان میروی چشم به از تو	دارم اندر خیال انکه در پامیر

پس از چندین کسای بی یار و یار	که شمع دیده افروزم در محراب ابرو
سواد لوح منیش اغیزا بر سر آن ارم	که جاز است با شمع باشد رخسار خال مندم
تو که خواهی که جاوید امان کسای	صبارا گو که بر دوزمانی برقع از دست
و که رسم فنا خواهی که از عالم براندازی	پنهان لطف تار نیز در امان جان مندم
مرغ باد صبا مسکین و سپهر که در حال	من از افسون حشمت مست و او از کسوت
بزمی هست که حافظ راست از دینی از عقی	نیاید هیچ در چشمش چرخ خاک سر تو

استغفار

ساقی پاک که یار زرخ پرده بر گرفت	اکابر سرخ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سر گرفته در کمره بر فروخت	و آن سپهر سالخورده جوانی را بر فروخت
بارغی که خاطر ما حپسته کرده بود	عیسی می خدای بخت تادور گرفت
آن عشوه داد عشق که تقوی زره بر گرفت	و آن لطف کرد و دوست که دشمنی را گرفت
زنها را ازین بخت شیرین لغز گرفت	گویند که پسته تو سخن شک گرفت
سر و قد که بر نه و خورشید می فروخت	چون در آمدی بی کار می گرفت
زین قصه مفت کنبه افلاک پر حصد است	گویند که سینه سخن مختصر گرفت

قدم نه رخ مدارا چنانه حلقه
که گرچه غرق کنایست میروید

اینگاه

چسبست به شاق ملاحت جهان گرفت	آری به شاق جهان میتوان گرفت
افشای از خلوتیان است که شمع	شکر خدا که راز و لیش در زبان
مینو است کل که دم زند از زنگ بوی	از غیرت صبا پیش در میان گرفت
آرزو شوق ساغومی خرم بسوخت	کاش ز عکس عارض ساقی در کن
زین آتش نهفته که در سپینه است	خورشید شعله ایست که در آسمان
بر برک کل بخون شقایق شسته	کنکس که چخته شد می چون غوان گرفت
خواهم شدن کجای خان است نشین	زینت نه که دامن لغز زمان گرفت
آسوده بر کنایه چو پر کار میثرم	دور از چو قطعه عاقبتم در میان
می خور که سر که آن کار جهان	از غم پیک بر آمد و طبل کران گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم محو چسبید	حاید چگونه نکته تواند بران گرفت

اینگاه

مرا غمست میدارد و نسیم چه بکسوت
خرام میکند مردم فریب چشم جادوت

کز دست زلف مشکین خطای رفت
برق عشق از زمین پشینه پوشی سوخت
در طبعیت رخسار خط نباشد
از سخن چنان ملالتها بداید و آید
کردلی از غمش من کد را بر باد
عشق بازی را تحمل بایستی ای پادار
عین جفا که گویند اغبط که رفت از غایت

ورز سندی شهاب را بجای رفت
جو رشاد کا حرا کر بر که ای رفت
هر که ورت را که پنی چون صفای رفت
کر میان شینان با ندر ای رفت
در میان جانان چو ای رفت
کر بلای بی بود بود و خطای رفت
پای از او آن بنده ارجای رفت

کنونکه میدد از بستان پیم
که اچرا از ندان سلطنت اروز
چرخ حکایت اردو پشست میکود
بی عمارت دل کن که این جهان
و فاجوی ز دشمن که بر تو می
مکن نایب سیاهی مامت مکن

مهری شراب فرج بخش مایه نور
که خیمه سایه ابرست و بزم که کشت
نه عافیت که سپید خرد و نقد
بدان مهرست که از خاک با سازد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ
که آگست که تقدیر بر سرش چو شوت

<p> راه تو چه راهیست که از غایت میسم پیدارشوای دیده که اینش توان بود سبزه در دست پستانکندایم حافظ چه شد از عاشق و ربه و نظر در کج دامن مطلب جای نصیحت کین حجره پر از غمزه چنک و رباب </p>	<p> دریای محیط فلکش عین سراسر است زین پیل دادم که درین تزلزل خواست دست از سر آپی که جهان جمله سراسر است بس طور عجب لازم ایام شب است کین حجره پر از غمزه چنک و رباب </p>
<p style="text-align: center;">ایضاً</p>	
<p> زلف آشفته و خوی کرده خندان است نرگسش عده جو و لبش افسوس کنان سر و اکوش من آورد با و از زمین عارفی را که چنین با ده شب بکیر و بر و ای لایه و بر و دشمن خرد و کیر آنچه او ریخت به پمانه مانوشیدم اگر از خمر میشت است اگر از باوه مست </p>	<p> پر من چاک و غم زلفان و صراحی در دست نیمشب دوش بیالین من آمد نشست گفت کای عاشق دیرینه مرغ است کافر عشق بود که نبود باوه مست که بدادند خمر تهنیت با و رباب اگر از خمر میشت است اگر از باوه مست </p>
<p> خنده جام می زلف چو زخمی کنار ای بسا تو به که چون به حافظ است </p>	

دین زمانه رفتی که خالی از خلقت
جریده رو که گذرگاه عاقبت
نه من ز سچلی در جهان معلوم و نه پس
محشم عقل درین هم که از پرستو
دل امید فراوان وصل روی تو داشت
بگیر طره نه چرخ قصه خوان
بهج دور نخواهند یافت بشمارش

صراحی می ناب و سپینه غزلت
پاله گیر که عمر عزیز پی بدست
ملک علما هم ز علم پی علمت
جهان کار جهان پی ثبات ولی محلت
ولی اجل بره عمر حسن اعلست
که سعد و خورشید تا شیر زمره و زحلست
چنین که حافظ ماست باوه ازلست

ایستگ

ما را از خیال تو چه پروای شربت
گر خمر بهشت بریزد که سید و
افسوس که شد دلبر و در دیده گریا
مغشوقه عمان میگذرد ز تو و لیکن
پروئی لا رای تو ای شمع ال افق
کل بر رخ زکین تو تا لطف عرق به

نجم کو سپید خود گیر که خنجر خوار
هر شیر بت غنیم که و پی عین عدا
تخریب از او نش بر است
اغیار می پنداران بسته تقابلست
دل قصه کنان بر سر آتش جو کبابست
در آتش دل غم آن غرق کلابست

همه خانه عشقت چه مسجد چه کشت	همه کس طالب یارند چه شیار چه
مدعی که نکند خشم منجی که خشت	سر تسلیم من خاک در هیچ کجا
پدرم تیر بهشت ابد از دست	نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و
که غنیمت شمری پای پد کشت	بایغ و دوس لطیفست و لیکن زینما
یکسر از کوی خرابات بر دست	حافظار و زاجل که کفاری جانی
ایضاً	
ساقی کجاست می سبب شطارت	خوشتی ز عیش و صحبت و باغ و بهار
کس او فانیست که انجام کار	مروقت خوش که دست دهنده شمع
غمو از خویش شش غم روزگار	پنوند عمر پسته بمومیت موشدا
بخطف جو پیا روی خوشگوار	معنی آب زندگی و روضه ارم
معنی عفو و رحمت از زکار	سهو و خطای بنده که نشسته اعتنا
ماد دل معشوه که دیمیم خست	مستور و مست سرد و چو از یک قبلا
ای مدعی نزاع تو با پرده دار	راز درون پرده چه داند فلک محوش
تا در میان خوابسته کرد کار	زاهد شراب کوثر و حافظ پیا

کوته بکنند بحث سز زلف تو حاقط

پوشته شد این سبیل تبار و زرقا

اگر چه عرض سز پیش یار پیوست

زبان خوش لبیک کن یار پیوست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه پند

بسوخت عقل ز حیرت که این بو محبت

سبب مهر من که چرخ از چه سغله پرور شد

که کام بخشش او را بهانه پیوست

درین چمن گل نچا کر پس غمید آری

چراغ مصطفوی باشد بر آری

نیم جو خرم طاق خانقاه و رباط

هر که مصطب ایوان پای خم طست

جمال ختر ز نور چشم نامت مکر

که در شهاب زجاجی و پرده عینیت

دوای درد دل خود از آن معشوق

که در صراحی چمنی و شیشه طست

یار منی که جو حاقطه امم ایشطها

بگویند سحر و نیاز نیم شست

ایستاده

عجب رندان کنای ز اید پاکیزه سر

که کناه دگری بر تو خوانند ثبوت

من اگر نیکم و کرد بد تو برو خود را باش

هر کسی آن درود عاقبت کار که گشت

نا امیدم کن ز سبانه لطف ازل

تو پس پرده چه دانی که که خوبست و گزشت

از استین مرغ پاله پنخ کن
 ز رنگ باده بشویم قهقهه در شک
 مجوی عیش خوش از دور و اژگون سپر
 سپهر رنده پرویز نیست خون بالا
 عراق و پارس کرختی بشعر خوش حلقه

که بچو چشم صراحی زمانه خونریز
 که موپسم ورع و روزگار پیر
 که صاف این سر خم جمله دردی امیز
 که ریزه اش سر کسری تاج پرویز
 بیا که بخت بعد او وقت تبریز

ایضاً

یار بسی پیاز که یارم بسلا
 خاک ره آینه بر پهن کرده پیاز
 فریاد که از شیش جستم راه پیش
 امروز که در دست تو ام مرجمتی کن
 ای ناله بقر یز و پانم زنی از عشق
 درویش کن ناله ز شمشیر احبا
 در خرقه زن آتش که خم ابو یسا
 حاشا که من از جور و جفای بوسالم

باز آید و برماندم از چنگلا
 تا چشم جهان بکینش جای اقا
 آن خال و خط و زلف و رخ و عارض قفا
 فردا که شوم خاک جسد اشک ندا
 ما با تو نه اریم سخن خیر و سلا
 کین طایفه اگر شسته ستانند غدا
 بر میش کنار گوشه محراب اما
 پیدا دلطفان همه لطیفست و گرا

واخط شجیه شناس این خط کو مغرب	ز انکه منزله سلطان مسکینست
یارب این کعبه مقصود تماشا که	که مغلان طریش کل و سر نیست
حافظ از حشمت پرویز و کر قصه خوان	که لیش جرحه کش شعر و شیر نیست

ایضاً

ساقیا آمدن عیب مبارک باد	وان بواغند که گودی مرواد ازیاد
در شکستم که درین ت ایام فرا	بر گرفتاری حیران دل میداد
برسان بندگی دخت روز کو بدری	که دم حمت ما کرد ز بند آزاد
شادی مجلسیان در قدم مقدمست	جای عیشم با دمه آن که نخواهد
شکرا یند که ازین با و خزان رخت نیافست	بوشان سمی و پ رو کل و شمشاد
چشم بد دور کران تفرقه خوشن بازور	طالع نامور و دولت و در زادت
حافظ از دست مدح حشمت ان کشتی نوح	ورنه طوفان حوادث سیر و نیاور

ایضاً

اگر چه باده فرج بخش باد و کلینتر	بیا نک چنک مخور می که محبت نیست
صراحی و جیفی گرت بچنک افتد	بقفل نوش که ایام فتنه گیر نیست

<p> شمع مجوعه کل مرغ سحر داند و سب عضه کردم دو جهان بر دل کار افتاد ای که از دفتر عقل است عشق آموخت آن شد اکنون که زافسوس عوام اندام دگر آسایش با مصلحت وقت دید خی پناور که ترازو بکجانی جهل سنگ و کلر اکند ازین نظر لعن حافظ این گوهر منظوم که از طبع آید </p>	<p> که نه مرگ و رقی خواند معانی دانست بخیز از عشق تو باقی همه فانی دانست ترسم این نکته تحقیق ندانی دانست مختص نیز ازین از نهانی دانست ورنه از جانب مادر لکرانی دانست هر که خالنگری با دست زانی دانست نم که قدر نصیب با دیوانی دانست اثر تربیت آصف ثانی دانست </p>
<p>ایضا</p>	
<p> روزگار است که سودای بانی نیست دین و تی ترا دیده جانشین ناید یار ما باشد که زین فلک درینست تا در عشق تو تسلیم سخن کشند دولت مقرر خدا یا بمن باز آید </p>	<p> غم این کارش طردل غمگینست وین کجا مرتبه چشم جهان نیست از به روی تو و اشک چو پروینست خلق او روز بان محبت و محبت کی که از امت سید حشمت و ملکینست </p>

روشن از پر تو رویت نظری نیست که
عاشق روی تو صاحب نظر باشد و
تا بد این بشیند ز نسبت کردی
تا دم از شام سز لطف تو مر جانند
ز آب چشمم که برو منت خاک در
من ازین طالع شوریده بر خج ورنی
از جو و این قدم نام و نشان نیست که
شیر در بادیه عشق تو رو باه شو
اشک غامض از پیرایه بر آید
از خیال لب شیر تو ای چشمه نوش
بصلحت نیست که از پرده برون افتد
بخیر این نکته که حافظ تو ناخشنود

منت خاک درت بر بصری نیست که
شور کیسوی در هیچ سری نیست
سین خیز از نظم هم کذ نیست
با صبا گفت و شنیدم سحر نیست که
زیر صدمنت او خاک در نیست که
بهره مند از سر کویت و کرمی نیست که
ورنه از نصف در آنجا اثری نیست که
آه ازین آه که در وی خطری نیست که
خجل از کرده خود پرده در نیست که
غوغا و غوغا کنون شکری نیست که
ورنه در مجلس ندان خبری نیست که
در سر ای وجودت منبری نیست که

ایستگاه

عارف از پر تو می از نهانی دانست
که هر کس ازین سبیل توانی دانست

بزمگاه چمن دوش مست بکشد شتم
 پیکر کشم که ز کس بخود فروشی کرد
 بنقشه طره مشکین خود که میزد
 ز شرم آنکه بروی تو پستش کرد
 مگر کشایش حلقه درین سبیل بود
 جهان بکام من اکنون شود که دور زما

چو از دمان ام غنچه در گمان انداخت
 فریب چشم تو صد تنه در جهان انداخت
 صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
 سمن بدست سببا خاک در دمان انداخت
 که بخشش از لش در میغان انداخت
 مرا به بندگی خواه جهان انداخت

ایضا

آن سیه چیده که شیرینی عالم با او است
 که چه شیرین دندان پادشاهانند و یله
 خال مشکین بران عارض کند گوشت
 روی خوبست و کمال منور و امن پاک
 و کبرم غم سفر که در جسد اربابان
 با که این نکته توان گفت که آن مشکین دل
 حلقه از معتقد است که او می ارش

چشم مشکین لب خندان ل خرم با او است
 او پلیمان مانست که خاتم با او است
 سیر آن اند که شش در زمرن دم است
 لاجرم عمت پاکان دو عالم با او است
 چکنم بادل مجروح که هر با او است
 کشت مار او دم عیسی مرم با او است
 ز آنکه بخشیش بی روح مگر با او است

از آستان پر مغان سرچ کشیم	دولت درین سر او کشایش درین ^{ست}
یک قصه پیش نیست غم عشق عجب	کز سر زبان که همیشه نوم نامک ^{ست}
دی و عده داد و صلح در سر ^{ست}	امروز تا چه گوید و بارش ^{ست}
شیر از آب رکنی و آن با خوش ^{ست}	عیش کن که خان مفت کشور ^{ست}
فرقت از آب خضر که ظلم ^{ست}	تا آب ناکه منبعش الله اکبر ^{ست}
ما آب روی فقر و قناعت ^{ست}	بیا دشت بکوی که روزی ^{ست}
در راه ما شکسته دلی میخند و پس	باز از خود فروشی از آن ^{ست}
حافظه طر فشاخ نباتیت کلک تو	کس منبوه دلپذیر تر از شهید ^{ست}

اینگاه

انجی که ابروی سوز تو در کمان ^{ست}	بقصد جان من از نا توان ^{ست}
بنود نقش دو عالم له رنگ ^{ست}	ز ما به شرح محبت نه این ^{ست}
کنون آب می غسل خفته ^{ست}	نصیبه ازل از خود نمیتوان ^{ست}
من از روع می و مطرب ندیدی ^{ست}	هوای غیپ کاهم درین آن ^{ست}
شراب خورده و خوی کرده کی ^{ست}	که آب روی تو آتش ^{ست}

بکوی میکده سر پا لگی که رده است	دری دیگر زدن اندیشه تبه داست
براسته نایبانه هر که یافت می	ز فیض جام جم اسپر از حلقه داست
زمانه اخضر رندی ندانند کبسی	که سر فرازی عالم درین کله داست
هر آنکه راز دو عالم زحط ساقی خوا	رموز جام جم از نقش خاک رده داست
ورای طاعت دیوانگان زما	که شیخ مذنب مامقار کینه داست
و لم زنگس ساقی مانج اسپت جان	چرا که شیوه ان ترک دل پیله داست
ز جو رکوب طالع سحر کمان چشم	جنان کرست که نایب دید و داست
خوش آن نظر که لب یار چشم ساقی با	هلال کیشبه و ماه چارده داست
حدیث حافظ و سپاه که میزند پنا	جه جای محتسب و شخته پاوش داست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر	نمونه زخم طاق بار که داست
ایضا	
مانع حراچه حاجت سپهر و صوبه	شمشاد پایه پرورما از که گستر
ای نازنین سپهر توجه مذنب گستر	کت خون حلا تر از شیر ماد
چون نقش غم ز دور به پنی بخواه	تشخیص کرده ایم و دوا و انقار

تو و طوطی و ما قاست یار	نکته که کس قست در همت او
کر من آلوده دامنم چه عجب	منه عالم کو اوه عصمت او
من که باشم در آن حرم که سبا	پرده دار حرم در همت او
دور بخون کدشت نوبت ما	هر کسی پنج روز نوبت او
ملکت عاشقی و کج طرب	هر چه دارم زمین دولت او
شعر طاهر مبین که حافظ را	سینه کجی نه محبت او

ایستاد

صحن نشانی و قیاس و صحبت یاران تو	وقتی که خوش باد کز وی و قیاس و خوار تو
از صبا سر دم شام جان خوشی شود	آری آری طیب انقیاس و ادوار تو
ناکسوده کس شب آینه کج حلیت میکند	ناله کن لیل که کلبه کج دل و کار تو
مرغ خوشخوان از اشارت باد کاند راه	دوست را بانا که شبهای پاران تو
از زبان سوسن زاده ام آید خوش	کاندین بر کین کار سپیداران تو
نیست در بازار عالم خوشدلی و دراز	شیوه رندی و خوشباشی عیار تو
حافظ ترک جهان کفر طریق خوشدلیست	تانه پنداری که احوال جهانداران تو

چنین که از همه سودا هم راه می‌م	به از حمایت زلفش می‌پناهی
غنا کشیده روای پشاه شود	که نیست بر سپهری که او دوست
خرینه دل حلقه زلف و خال	که کارهای جنبید چه می‌سیاست

اینگه

ما هم این بنقه شد از شهر و چشم س	حال جراتی چه دانی که چه شکست
مردم دیده لطف رخ او در رخ	حکس و دیدگان که مشکین خالیت
میچکد شیر منور از لب میچون کش	که چه در شیوه کوی هر عهده اش
ای که انکشت نیای بکرم در همه	و ده که در کار غریبان عیبت
بعد از نیم بود شبانه در جو	که دمان تو درین گشته خوش است
مژه داده که بر ماکذ نمی کرد	نیت خیم کرد آن که جبارک
کوه اندوه خرافت چه حکایت	حاجت چه تکه از آله شمع

اینگه

دل سپهر پرده محبت او	دیده آینه ذرات او
مکن سپهر دنیا و رم	کردم زیر بار منت او

کج غلت که طلیت عجایب دارد	فتح آن در نظر محبت درویش است
قصر فردوس که رهش در بانی نیست	منظری از جمن بر من است درویش است
آنچه در میشود از پرتوان قلبیاست	کیما میت که در صحت درویش است
دولتی را که باشد غم از آسب زوال	بی تکلف بشنود دولت درویش است
کج قارون که فرو میرود از فقر هنوز	خوانده باشی که هم از غیرت درویش است
چهر بخت که دل میرد از نشاء و کدا	منظرش آینه طاعت درویش است
حافظ آراء حیات از لی میخوای	منبعش خاک در خلوت درویش است
من مرید نظر آصف عهدم کوردا	صورت خواجگی و سیرت درویش است

ایضا

جز پستان توام در جهان ناستی	سیرم ابحسن این در حواله کاستی
غلام ز کس حاش آن سبی پیروم	که از شراب غرورش کنش نکاستی
زمانه که بزندان شتم بخور من عمر	بگو بسوز که بر من برک کاستی
عدو چون تیغ کشد ما سپیداریم	که تیغ با کجبت از ناله و آسبی
مباش در پی آزار و مرچه خواهی	که در شریعت مانع ازین کجاستی

<p>ای که در زنجیر رفت حاجی چند است می نماید یکس می از رنگ روی بس غریب افتاد است این خط گفتم ای شام غریبان طر مشرکت گفت حافظ آشنایان مقام تنه</p>	<p>در چکار خنجر کن چن نبالد این بجو برک ارغوان بر صدف پیرین کر چه بود در کارستان خط مشکین خوش قنادان چال مشکین بر رخ نگرین دور نبود در کشیده خسته عکین</p>
ایضاً	
<p>مید صبح دکه تبه سجا میچکد راله بر رخ لاله می وزو از جمن بهشت در میخانه بسته شد دیگر لب و دندان را حقوق ملک ایچنین موسمی عجب حافظ</p>	<p>الصباح الصبح یا ایحیا المدام المدام یا احبا خوش بوشید دایما می افستح مفتح الالوا مست بر جان و نهیهای که یربندند میکده شتاب</p>
ایضاً	
<p>روضه خلد برین خلوت درویش</p>	<p>مایه محنتی خدمت درویش</p>

ایضاً

<p>ای فروغ چسبان از روی شمشاد غم دیدار تو دارد جان بر لب آمده دور دار از خاک و خون و این بر ما کینه دل سحرابی میکند دلدار را که عمر نماند و مراد اسی پاقیان نرم کس بدور ز کست طریقی نیست از عاقبت بخت خواب آلود من بیدار خواهد کرد با صبا همراه بغیرت از دست کلد میکند حافظ و عایشی شبنمینی کو</p>	<p>آب روی خوبی از چاه بخشد آن باز کرد و یا بر آید چسبست فرمان شمشاد کاغذین کشت بسیار نند و بماند شمشاد ز نهیاری دوستان جان جان شمشاد گرچه جام مانده پر می بدوران شمشاد به که نغمه شند مستوری شمشاد زانکه زبرد دیده آبی روی شمشاد بو که بویی بشنوم از خاک شمشاد روزی مباد لعل شکر افشان شمشاد</p>
--	--

ایضاً

<p>گفتم ای سلطان خنجم کن این سخن گفت اردنبال دل هم کند مسکین سخن کفتمش که ز مانی گفت مغدورم خانه پروردی چه تاب آرد غم خد خفته بر پهناب شامی نازنینی را چه غم کر ز خار و خار پیاز و سیر و لیلین</p>	<p>گفتم ای سلطان خنجم کن این سخن گفت اردنبال دل هم کند مسکین سخن کفتمش که ز مانی گفت مغدورم خانه پروردی چه تاب آرد غم خد خفته بر پهناب شامی نازنینی را چه غم کر ز خار و خار پیاز و سیر و لیلین</p>
---	---

مرغ دل را ضمیمت بدام قفا	زلف بختیادی باز دست شد چرخ
روی خوبت آبی از لطف کشف کرد	زان سبب جز لطف و خوبی نیست
بادل پسکینت ایامیج در گریه	آه آتشبار و سوز و ناله شکیر
بادی از زلف تو آمد شد جهان سیه	نیت از سودای زلفت پس ازین
تیر آه مار کرد و نگرید حافظ خوش	رحم کن جان و پرست کن از تیر
ایضا	
صب با لطف کجوان غنا	که پس بگوید و پیایان داده مارا
شکر فروش که عمرش در از باد چرا	تقصه ی کج و طوطی شکر خا
چو با حرف نشینی و باده سیمای	بیاد دار حسن رفیان با و پیمای
غور حسن اجازت مکر ندا دای	که پرستی نخی غم غلب شد
بخلق و لطف توان کرد صید	به بند و دام نمیزند مرغ نا
ندانم از چه سبب بنگر شایستی	سهی قدان سیه چشم ماه سیمای
جز اینقدر نتوان یافت در جمال تو	که خال مهر و وفا نیست روی زیار
در آسمان چه عجب کر زلفت	سماع زمره برقص آورد مسیحا

شکر و دیگر پیرانند

هر که دید آن پیر و سیم اندام را

صبر کن سخنی روز و شب

تا بیا بی منتهای کام را

اینگاه

بملازمان سلطان که رساند این دعا را

که بشکریا پادشاهی نظر مران کرد را

زرقیب دیو سیرت بخدای خود پیام

مگر آن شهاب ثاقب مددی که نهام

مره سیامت کرد و چون با اشارت

زرقیب او بیندیش و غلط کن کار

دل عالی بسوزی چو عذار بر سر دی

تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدار

همه شب درین امیدم که پیوسته

به پیام آشنای نو باز آشتی

بخدا که جرعه ده تو بخافظ سحر

که دعای سحرهای اثری کند شما

اینگاه

دوش از مسجد سوی میخانه پیر

چیت یاران طریقت بعد ازین

ما میدان ره بسوی کعبه جمیع آن

ره بسوی خانه خمار و در پیر

در خوابات طریقت با هم منزل تویم

کین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر

عقل اگر داند که دل در بند نفس چون

عاستان دیوانه گردند از پی نهم

ز عشق تمام ما بحال یار ^{مستغنی}	باب و رنگ و خال و خط چه جوی ^{رسا را}
صدیث از مطرب می گوید و از دهر ^{کمتر}	که کس نشود و بخشاید محبت این ^{معا}
من از آن روزی که یوسف ^{دینتم}	که عشق از پرده عصمت رو بر ^س
به هم گفتمی و هر چندم غفلت ^{گفتمی}	جواب تند میزید لب لعل شکر ^{خا}
نصیحت کوش که جانما که از جان ^{دارند}	جوانان سعادتمند نپندیرد ^{انا}
غزل گفتمی و در سفتی پا و خوش ^{بخوان}	که بر نظم تو افتاد فلک عقد ^{ثرا}
افسانه	
ساقیا بر چنین در و در جام ^{را}	خاک بر سپهر کن غم ایام ^{را}
ساعتی بر کفم نه تا زهر ^{را}	بر شمشیر این لقا ازرق فام ^{را}
کرچه بدنامیست نزد عاقلان ^{را}	مانند آهیم سنگ و نام ^{را}
باد و در و چینه ازین باد غرور ^{را}	خاک بر سپهر نفس فام ^{را}
دود آه سپینه مالان ^{را}	سخت این افسردگان فام ^{را}
باد و لارا می مرا طشت ^{را}	کردم یکبار به برد آرام ^{را}
محرم راز دل شیدا ^{را}	کس نمی بینم ز خاص ^{را}

آینه پیکر جام بست نکر
در حلقه گل و گل خوش خواند و شش
ای صاحب کرم مت شکرانه سلا
آسایش دو کتی تغیر این دو حر
در کوی کینا می باران زنده اند
آن تلخ و شش که صوفی ^{خواند} می
همگام تنگه پستی در عیش کوششی
سرکش مشکو که چون شمع از غیر
ترکان فارسی که بخشندگان ^{چند}
حافظ بخود پیوسته این حرقه می

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
بات الصبح میوایا ایها
روزی تفتدی کن درویش لی نوا
باد و پستان ملطف باد دشمنان مارا
کرتوخی پسندی تغیر کن قضا را
اشی لنا و احلی متن بله العذرا
کین کمیای پستی قارون کند که را
دلبر که در کف او موت پند
ساتی بشارتی ده سپهرن پارسا
ای شیخ پاک دامن معذور دارا

ایضا

اگر آن ترک شیرازی بدست آورد
بد پستی می باقی که در جنت ^{جنت}
فغان کین لولیان شوخ شیرین ^{آشوب} کاهتر

نخال مند و شش خشم سمرقند
کنار آب رخا باد و شست ^{مصلحا}
چنان بر دمه صبر از دل که ترکان ^{بخارا}

رواق عجم شبابت در بستان را	میرپه مرده کل بل خوشالن را
اصی صبا که بخوانم جن باز رس	خدمت بارسان سپرد و کل دریا را
که چنین جلوه کند بچشم باد فرو	خاک روبرو میخانه کنم مرگان را
ای که بر مگشتی از غنبر سارا چون	مصطرب حال مگردان من سپردن را
بر تپسم این قوم که بر در دشمنان	در سپرد کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در شتی	ست خاکی که ببادی سر و طوفان را
مر که را خواجه این آخر شتی خاست	کوچه حاجت که بر افلاک شتی اوان را
بروز خانه کیتی بد زبان	کین سیه کاسه در آخر تجده همان را
ماه کهنه من پسند مصر آن تو	وقت آنست که پدر و کنی زندان را
حافظ می خور و رندی کن و خوش	دام تند ویرم کن در کران را

ایضا

دل میرو در دستم صاحب دلان	دردا که در پنهان خواهد شد کار
کشتی ششکانیم ای باد طهر	باشد که باز بنیم آن یار
ده روزه مهر کردون افسانه است	نیکی بجای یار این فرصت شمار

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال	خود آن کرشمه بجارفت و آن عتاب کجا
مبین سبب زخده آن چاه در است	کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بنیش خاک آستان شماست	کجا رویم بسر ما ازین خناب کجا
قرار و صبر ز حافظ طبع مدارایست	قرار چیست صبور کی کدام و خوا کجا

ایضاً

صوفی پاک آینه صفت جام	تا بن کری صفای می لعل فام
عقا شکار کس نشود دام باز چمن	کجا بجا همیشه باو بدست دام را
رار درون پرده ز زندان پرست	کیرن حال نیست زاهد عالی مقام را
در عیش نقد کوشش که چون بخورند	آدم بهشت روضه دار اسلام را
در بزم دور یکد و قدح دشمن برو	نعمی سمع مدار وصال دوام را
ای دل شب برفت و نچید کی گلی	پیرانه پیر کج سنری ننگ و نام را
مارا بر آستان تو بر حق نفیست	ای خواجه بازین تبرعم سلام را
حافظ مرید جامست صبا برو	از بنده بندگی برسان شمع جام را

اینها

ای پخته رندت شربت ام ما	ما در پاله عکس نیاوردید ام
کاید ببلوه سپر و سوز خرام	چندان بود کرشمه و نارسی
نان جلال شیخ زاب حرام ما	رتسم که صرغمه نبرد روز با خوا
ز نهار عرضه ده بر جانان ام	ای باد اگر کجایش اجاب کنی
ثبت است بر جریده عالم دوم	مگر نگیرد اندک دلش زنده عشق
ز انزو سپرده اند بستی زام	مستی بچشم شاه در غمای ما خوش
خود آید اندک بایب بیز نام ما	کو نام ما زیاده بعد اچمی بری
شاید که مرغ وصل کند میل دام	حافظ ز دیده داشت کی سی فشان
پسند غرق نعمت حاجی قوام	دریای خضر فلک کشتی هلال

نصائح

به بین تفاوت کار ادب کجاست	صلاح کار کجاست و من خراب کجاست
سماع و عطا کجاست نغمه زباب کجاست	چه نسبت است بندی صلاح تقوی را
کجاست در مغان شراب کجاست	دل ز صومعه گرفت و خرقه کجاست
چراغ مرده کجاست و قرص آفتاب کجاست	ز روی دوست دل دشمنان چه دریا



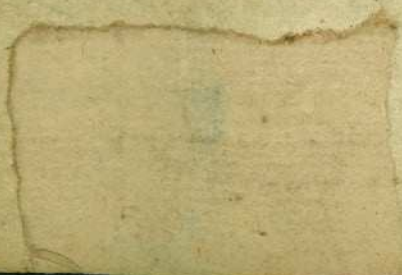
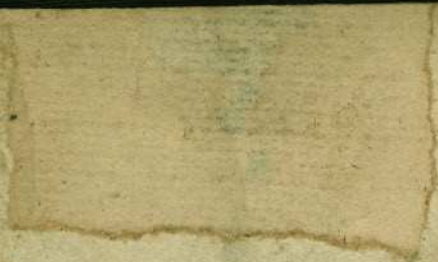
<p>که عشق پان بود اولی افق شکلیها ز تاب زلف شکنش چو تاب افق دلها که سالک پسر بود ز راه دور منزلها جر پس فریاد میدارد که بر بندید مجلها کجا دانه حال پای بیکاراران ساحلها نهان کی ماند آن رازی کران سارند مخفها متی مالمق من خمدی دمع الدنيا اعملها</p>	<p>الایا ایها الیاد کایا و نایا لب بیوی ناله کاختر سارازان بکشا بی سجاده رنگین گرت پیر کن مغا که مرا در منزل جانان عشق حرم مردم شب تاریک و هم موج و کردایی بایل سمه کارم ز خود کامی بند کامی خبر حضوری کریمی خواهی از غایت فظ</p>
--	---

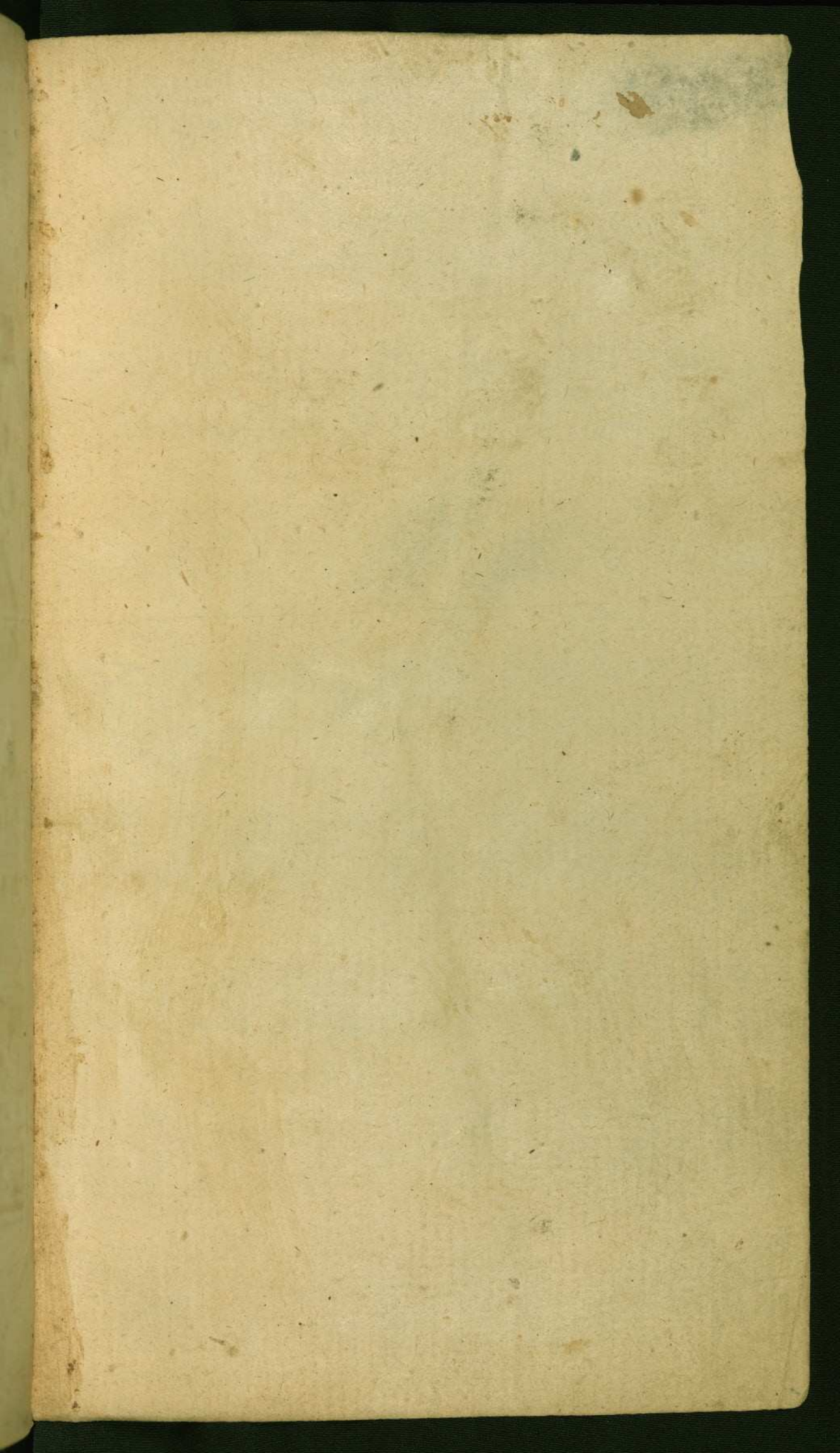
مطرب کج که کار جهان شد کج

ساقی یور باد به بر سر دزجام









۲۵

۱۰

۱۰

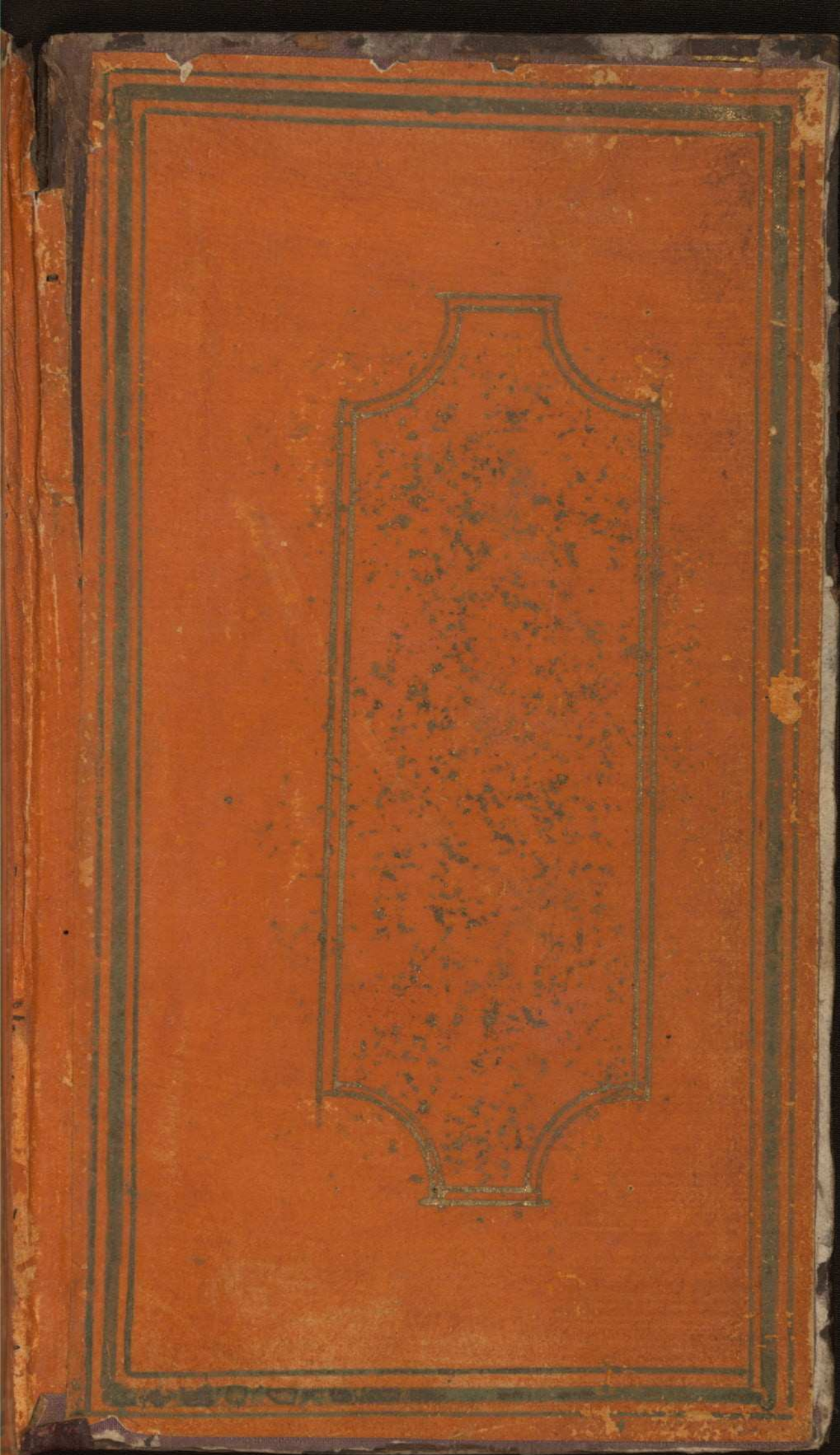
حلال شکر چنانست علی
مفتاح خزاین چنانست علی
در دلو مار راست علی
در سه طبریه کائنات علی

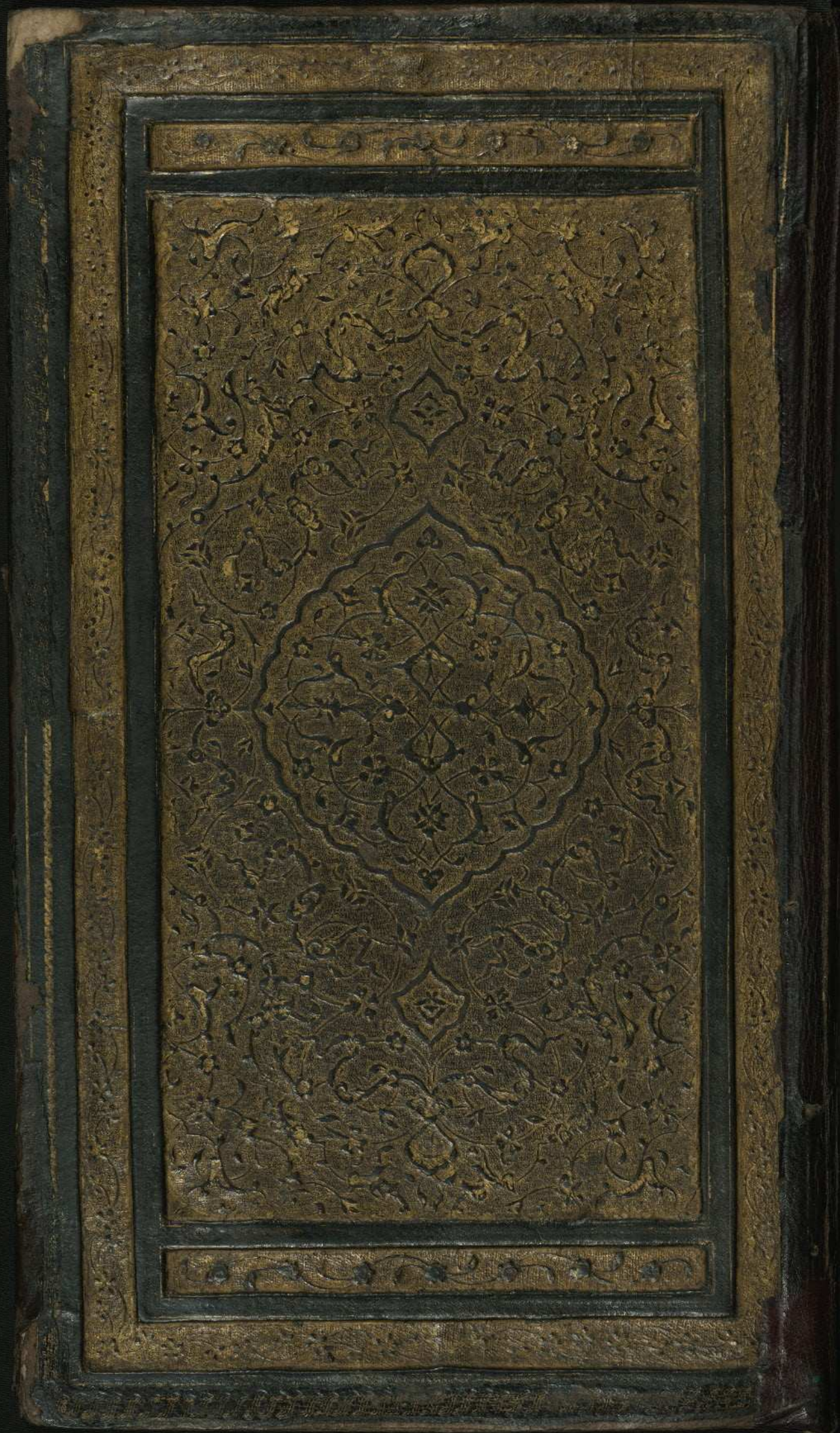
نظر سکنی
قلبست درون هر چه
والله اعلم انی و جانت علی

۱۲









Label: In this scene, figures are seated in a garden landscape dressed in the early Safavid style drinking wine. The verses before and after the illustration are in white nasta'liq script on a gold ground. The borders are decorated in an illuminated floral pattern, perhaps stenciled.

Acquisition

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

Binding

The binding is original.

Dark brown leather (with flap) with gold-brushed central panel and frames panel-stamped in relief; central panel with lobed medallion and pendants and an all-over floral and vine decoration

Bibliography

Gacek, Adam. Persian Manuscripts in the Libraries of McGill University: Brief Union Catalogue. (Montreal: McGill University Libraries, 2005), no. 39.

Richard, Francis. Catalogue des manuscrits persans. (Paris: Bibliothèque nationale, 1989), nos. 244, 270-4, 318; 2: 326-8.

Label: The right side of this double-page illustrated frontispiece depicts King Solomon (Sulaymān) enthroned. He is surrounded by the beasts over which he reigns, including dīvs and birds, mostly likely the hoopoe. Angels are above. At some point in the manuscript's history, figures' faces seem to have been purposefully erased.

fol. 3a:

Title: Left side of a double-page illustrated frontispiece depicting Queen Sheba (Bilqīs) enthroned

Form: Frontispiece; illustration

Label: The left side of this double-page illustrated frontispiece depicts Queen Sheba (Bilqīs) enthroned. She is surrounded by attendants and animals, both real and fantastic. Above her is a flying mythical bird (sīmurgh).

fol. 3b:

Title: Illuminated incipit page with titlepiece

Form: Incipit; titlepiece

Label: This illuminated incipit page has a titlepiece inscribed with the title Dīvān-i Ḥāfīz in white nasta'liq script. It is also decorated with interlinear illumination and a heading with polychrome decoration. There is an erased seal at the right.

fol. 114a:

Title: A garden reception (majlis)

Form: Illustration

Label: A princely figure is shown in female and male company. All male figures with the exception of one in a blue cloak wear the early Safavid headgear defined by a high red baton. The participants are drinking wine. The standing figure held steady by another is clearly inebriated. It is possible that the seated figure in blue represents the poet Ḥāfīz.

fol. 150b:

Title: A garden reception (majlis)

Form: Illustration

al-‘ālamīn fī ta<’>rīkh salkhi /3/ Šafar khutima [sic] bi-al-khayr wa-al-ẓafar /4/ sanat 946 /5/ m [=tamma] m [=tamma] m [=tamma] /6/

Comment: Partly vocalized in Arabic in the shape of a triangle; gives date of copying

Support material	Paper Laid paper
Extent	Foliation: i+172+ii
Collation	Catchwords: Written obliquely on versos
Dimensions	13.0 cm wide by 22.0 cm high
Written surface	6.0 cm wide by 13.0 cm high
Layout	Columns: 2 Ruled lines: 14 Framing lines in blue, gold, red, and black
Contents	<i>fols. 2b - 172a:</i> <i>Title:</i> Dīvān-i Ḥāfiẓ <i>Incipit:</i> الايها الساقى ادركاسا وناولها... <i>Text note:</i> One folio with miniature missing after fol. 80 <i>Hand note:</i> Written in nasta‘līq script in black ink with section headings in blue and gold <i>Decoration note:</i> Double-page illustrated frontispiece (fols. 2b-3a); two text illustrations (fols. 114a and 150b); illuminated incipit with titlepiece inscribed Dīvān-i Ḥāfiẓ and interlinear illumination (fol. 3b); section headings; framing lines in blue, gold, red, and black
Decoration	<i>fol. 2b:</i> <i>Title:</i> Right side of a double-page illustrated frontispiece depicting King Solomon (Sulaymān) enthroned <i>Form:</i> Frontispiece; illustration

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.631
Descriptive Title	Collection of poems (divan)
Text title	Dīvān-i Ḥāfiz <i>Vernacular:</i> ديوان حافظ
Author	<i>Authority name:</i> Ḥāfiz, 14th cent. <i>As-written name:</i> Shams al-Dīn Muḥammad Ḥāfiz al-Shīrāzī <i>Name, in vernacular:</i> شمس الدين محمد حافظ الشيرازي <i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: fl. 8th century AH / 14th CE
Abstract	This is an illuminated and illustrated copy of the collection of poems (dīvān) by Shams al-Dīn Muḥammad Ḥāfiz al-Shīrāzī (fl. eighth century AH / fourteenth CE). The text is written in nasta‘līq script and is dated to the end of Ṣafar 946 AH / 1539 CE. The manuscript opens with a double-page illustrated frontispiece of an enthroned King Solomon (Sulaymān) and Queen Sheba (Bilqīs) (fols. 2b-3a), followed by an illuminated incipit with titlepiece inscribed Dīvān-i Ḥāfiz. There are two additional illustrations of figures conversing and drinking in outdoor landscapes (fols. 114a and 150b). The dark brown leather binding, which is original to the manuscript, is panel-stamped in relief with a central lobed medallion with pendants and an allover floral and vine decoration.
Date	End of Ṣafar 946 AH / 1539 CE
Origin	Iran
Form	Book
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian.
Colophon	<i>172a:</i> Transliteration: tammat [sic] al-kitāb bi-‘awni Allāhi al-maliki al-wahhāb wa-ṣallā Allāh /1/ ‘alā khayr khalqih Muḥammad wa-ālihi ajma‘in wa-al-ḥamd li-Llāhi /2/ rabbi

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.631, Collection of poems (divan)
Title: Dīvān-i Ḥāfīz



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011